



کتاب مستطاب

وصلت نامه

قطب العارفين

شیخ فرید الدین وطار



بهر ما به

آقای آقا سید محمد میر کمالی

مدیر کتابفروشی میر کمالی

جلو خان کوچک مسجد شاه

تاریخ ذیحجه الحرام ۱۳۷۶

چاپ اسلامیه

کتاب موجود در کتابفروشی

میر کمالی

کتاب بحر الفرایب و منتخب الختوم

کتاب نور عیاشه

شرح گلشن راز سبزواری

یادگار آبروان از طرف حضرت امام ادریس و امامت
 مرقع زینبیه جلالت حضرت امام زینبیه در احوال
 بر اینجانب عطا و نموده است. مبلغ ۱۵۱ ریال خیریه
 کتاب مستطاب شده است در تاریخ ۱۲/۲۹/۱۳۳۶



وصلت نامه

قطب المعارفین

شیخ فریدالدین عطار



بسمایه

آقای آقا سید محمد میر کمالی

مدیر کتابفروشی میر کمالی

جلو خان کوچک مسجد شاه



تاریخ ذیحجه الحرام ۱۳۷۶

هنا

کتاب وصلت نامه

شیخ فریدالدین عطار رحمة الله علیه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ابتدا کردم بنام کردگار خالق هفت و شش و پنج و چهار
آن خداوندیکه هستی ذات اوست هر دو عالم مصحف آیات اوست
آن خداوندیکه آدم را زخاک آفرید و داد او را جان پاک
بعد از آتش گفت بحر جود باش چون ملایک ساجد و مسجود باش
خالق اعظم که آدم را ز بود هر یکی را در لباسی و نمود
عرش را بریاد او بنیاد کرد خاکیان را عمر او بر باد کرد
شمس را همچون چراغی بساز داد تا شود روشن بنورش این بلاد
بر نجوم و بر بروج آمد پدید با عبور و هم عروج آمد پدید
انبیا را در ره کل سر نمود اولیا را دامن پر زر نمود

انبیارا داد حکم کن فکن

اولیارا داد سر لم یکن

وصلت نامه از مقالات شیخ بهلول

در رموز توحید

اولیا را داد درد ذوق عشق	انبیاء را داد سر ذوق عشق
اولیا را داد شور عاشقان	انبیاء را داد سر لامکان
اولیا را داد هر دم خلعتی	انبیاء را داد هر دم رفعتی
اولیا را داد صد صدق و صفا	انبیاء را داد هر دم صد عطا
اینسخن را از یقین مطلق بدان	انبیاء و اولیاء را حق بدان
چند باشی در حجاب ای بی وفا	من را آنی گفت آخر مصطفی
لیک معنی را ندانند این خسان	لی مع الله گفت احمد در بیان
سخت معذوری که مرد ره نه	از رموز سر حق آگه نه
پیشوای انبیاء و اولیا	مصطفی آمد در اینره پیشوا
موج میزد در دلش دریای راز	مصطفی آمد در اینره سرفراز
هر زمان زین راه داده صد نشان	مصطفی آمد در اینره بانسان
قطرها از بحر او خوردند مل	مصطفی آمد در اینره بحر کل
جمله ظلمات را کرده هلاک	مصطفی آمد در اینره نور پاک
تاجدار و پادشاه جاودان	مصطفی آمد یقین او فخر جان
دامن او گیر تا گردی تو شاه	مصطفی آمد در اینره پیر راه
طالبان راه را او جان فزا	مصطفی آمد در اینره رهنما
دیده معنی در اینره باز دان	مصطفی آمد در اینره راز دان
هر دو عالم یافته از وی حضور	مصطفی آمد در اینره بحر نور
عقل کلی زو همی کرده نزول	مصطفی آمد در اینره عقل کل
سالکان را اندرین ره کار سازد	مصطفی آمد در اینره پیکار

مصطفی آمد در اینره سر حق
 مصطفی آمد در اینره با وصال
 مصطفی آمد در اینره شاهدین
 مصطفی آمد در اینره حال را
 مصطفی آمد در اینره مرد عشق
 مصطفی آمد در اینره شهریار
 مصطفی آمد در اینره ذات حق
 مصطفی راحق بدان و حق بین
 مصطفی راحق بین و حق بدان
 مصطفی حق بود و حق بد مصطفی
 مصطفی را نور حق میدان یقین
 مصطفی و مرتضی هر دو یکی است
 سر احمد بود عثمان در جهان

از دو عالم برده در معنی سبق
 واصلان رفته ز راهش بر کمال
 قطب عالم رحمة للعالمین
 از برای عام گفته قال را
 این کسی داند که دارد درد عشق
 حکم او بر هر دو عالم پایدار
 این کسی داند که دید آیات حق
 تا شوی تو پیر راه و مرد دین
 تا شوی از هر دو عالم با نشان
 بشنو این معنی حق با صفا
 تا رسی در قرب رب العالمین
 در ابوبکر و عمر خود کی شکی است
 دوست احمد بود اندر دو جهان

جمله در توحید حق یکتا بندند

نه چو تو در کثرت و لا لا بندند

آغاز کتاب

عاشقا یکدم در آور سر جان
 عاشقان بینی بجان حیران شده
 عاشقان بینی در این ره گشته غرق
 عاشقان بینی ز خود فانی شده
 عاشقان بینی بحق باقی شده
 تا بیابی سر عشق کلامکان
 هر يك از نوعی دگر جویان شده
 از قدم در خون نشسته تا بفرق
 جملگی در حال يك بینی شده
 از خودی بگذشته و فانی شده

عاشقان بینی زبان لال آمده	عاشقان بینی بریده خویشتن
عاشقان بینی ز سوی کالامکان	عاشقان بینی ز فرش خاکدان
عاشقان بینی ز درد عشق زار	عاشقان بینی ز شوق دوست هست
عاشقان بینی تمامت جان شده	عاشقان بینی ز هجر درد و داغ
عاشقان بینی بمصر جان شده	عاشقان بینی بسی در غرق نور
عاشقان بینی بسی شاه آمده	عاشقان بینی برفته زینجهان
عاشقان بینی چون محمد عاشقی هرگز نبود	عاشقان خود جمله در راه ویند
عاشقان بینی از سر دردی نظر کن این کتاب	گر ترا صدق است بین ای پرهنگر
عاشقان بینی این کتاب دیگر است ای مرد دین	راه دین تحقیق باشد از یقین
عاشقان بینی غیر قرآن آن کتب های دگر	حق قرآن اینکه نقلست با کمال
عاشقان بینی من همه تفسیرها را خوانده ام	باز فرمود از پی ایشان مرا
عاشقان بینی و انگی از عشق در حال آمده	
عاشقان بینی همچو ابراهیم در دین بت شکن	
عاشقان بینی هر نفس در باخته جان جهان	
عاشقان بینی در دمی بگذشته از هفت آسمان	
عاشقان بینی سر برهنه پا برهنه دل فکار	
عاشقان بینی جمله اندر نیستی گشتند هست	
عاشقان بینی همچو اسماعیل جان قربان شده	
عاشقان بینی همچو یعقوب نبی در سوز و داغ	
عاشقان بینی و انگی در مصر جان سلطان شده	
عاشقان بینی همچو موسی رفته اندر کوه طور	
عاشقان بینی چون سلیمان شاه درگاه آمده	
عاشقان بینی همچو عیسی رفته اندر آسمان	
عاشقان بینی هیچ عاشق را چو او آن عز نبود	
عاشقان بینی جمله جانبازان درگاه ویند	
عاشقان بینی تا که بر خیزد ز پشت صد حجاب	
عاشقان بینی تا شوی از سر معنی با خبیر	
عاشقان بینی رهروان را ره نمود از درد دین	
عاشقان بینی کی بود تقلید رفتن راه دین	
عاشقان بینی جمله قشراست و ز تقلید ای پسر	
عاشقان بینی سر قرآن را بداند ذوالجلال	
عاشقان بینی مغز قرآن را ز اوحی خوانده ام	
عاشقان بینی تا بگویم اصل را و فرع را	

حرف علت گفتن افسانه بود عقل حیوانی نه حقانی بود
 يك زمانى ترك كن افسانه را گوش كن تو رمز وصلت نامه را
 هر كه اين خواند بكام دل شود زود باشد كاندر اين واصل شود
 نام اين كردم وصلت ناعه من زانكه وصلت ديده‌ام از خویش من

هر كه ميخواهد كه او واصل شود

درد عطارش مگر حاصل شود

حکمت حق سبحانه و تعالی عز اسمه

در بیرون آوردن آدم را از بهشت برای رموز حقیقی

ای برادر حکمت حق گوش دار تا شوی از هر دو عالم مرد کار
 دست لطف حق چو آدم آفرید از برای سر عشقش پرورید
 چل صباح او آن گلش تخمیر کرد بعد از آتش برکشید و میر کرد
 پس بفرمودش بفرمودش بخت باش سر وحدت یاب عالی بخت باش
 بعد از آن فرمود ای افلاکیان سجده آرید پیش آدم اینزمان
 سر نهادن جملگی در پیش او سر کشیده آن لعین از کیش او
 حق تعالی گفت ای ملعون راه تو چرا سر میکشی از پیش شاه
 ز آدم معنی تو آگه نیستی سخت مغروری که در ره نیستی
 ای لعین گنجی است آدم در صور توجه دانی زانکه هستی بی خبر
 تا که تو سر میکشی از راه دین لعنت ما بر تو باد ای لعین
 آنزمان آدم نشسته در بهشت بود با روحانیان در باغ و کشت
 صد هزاران حور هر دم در برش صد هزاران لطف حق در یافته

صد هزاران عز و شادی و طرب
 سلسبیل و زنجبیل و می روان
 جمله از لطف خدا آدم بدید
 حقه‌عالی خواست تا اسرار را
 آدم از جنت برون آورده اند
 صورت ابلیس را تلبیس دان
 آدم معنی توئی ای بی خبر
 نفس شوم تست ابلیس لعین
 روح را فرمان نبرده است آن فضول
 باز گو تو سر اسرار جنان
 بود گنجی بی نهایت در عدم
 گاه آنجا آدم و جوا شده
 نوح گشته در جهان سال هزار
 باز ابراهیم بوده در جهان
 باز اسماعیل همچون جان شده
 باز یعقوب نبی بوده بدرد
 باز یوسف بوده اندر مصر جان
 باز موسی آمده در بر و آب
 باز داود نبی بوده یقین
 باز آمد چون سلیمان در جهان
 باز ذکر با شده اندر درخت
 باز یحیی آمده اندر یقین
 نه در آنجا رنج دید و نه تعب
 شیر و شهد و میوه آهای جاودان
 هر زمانی گفته او هل من مزید
 فاش گردانید سر خود ترا
 صد هزاران سر حق آورده اند
 و سوسه کرده بآدم هر زمان
 سر بین و سر بدان ای راهبر
 سر کشیده او ز روح نازنین
 لاجرم ابلیس نام و بوالفضول
 از چه آمد آدم اندر خاکدان
 رو نمود آنجا بیکه او دمبدم
 شیت وار اندر جهان شیدا شده
 دعوت حق کرده هر دم آشکار
 بت شکسته پیش حق هر دم عیان
 دره حق هر زمان قربان شده
 بوده در عشق خدا آزاد و فرد
 پادشاهی کرده در عالم عیان
 کرده او فرعون را مات و خراب
 در تضرع پیش رب العالمین
 تخت را بر باد کرده خوش روان
 اره کرده زان درختش لخت لخت
 سر فدا کرده برای راه دین

باز عیسی آمده از سرحق صد هزاران خلق را داده سبق
 باز احمد آمده از لامکان صد هزاران نور او اندر جهان
 باز احمد آمده از عشق کل عاشقان جمله از او یابند مل
 باز احمد آمده از عشق نور خلق عالم یافته از وی حضور
 باز آمد مرتضی با صد بیان از برای طالبان و عارفان
 باز ابوبکر آمده از صدق کل صادقان از وی یابند صدق کل
 باز عمر آمده از عدل پاک عادلان را کرده اندر نور پاک
 باز عثمان آمده اندر حیا صد هزاران رهران را پیشوا
 باز حمیدر آمده با صد کمال آفتاب شرع و نور ذوالجلال
 از حسین و ز حسن تو را ز بین صد هزاران سر حق را باز بین
 باز آمد با یزید اندر مزید هر زمان گفته زجان هل من مزید
 باز آمد آن جنید سر فراز با دلی پر درد و جان بی نیاز
 باز منصور آمده ز اسرار عشق از ره عشق آمده بر دار عشق
 صد هزار اعمای صرف از دشمنان آمدند از جهل و کوری آن زمان
 جمله کوران قصد آن عین القین در عداوت گشته آن منصور بین
 کی توانم جمله را نکرار کرد عشق ناگه در دل من کار کرد
 گر بگویم صد هزاران خود یکی است مرد حقرا اندر این ره کی شکی است
 آدم از جنت برون آمد چو جان تا جمال دوست را بیند عیان

آدم معنی جمال دوست دان

هر چه حیوانی بود آن پوست دان

الحکایات الرموز

سؤال کردن مردی از حضرت شاه اولیا که در بهشت
روز هست

بیامد	یش حیدر مرد دانا	که تو سر باز گو اسرار ما را
که اندر جنت الماوی بود روز	بود این شمس آنجا مجلس افروز	نه شمس است و نه بدر است و نه مظلم
علی گفتش نه روز است و نه شب هم	همین آدم که اینجا سر فراز است	همین آدم بود برهان عالم
همین آدم بود سلطان عالم	همین آدم که بد سالار افلاک	از این آدم شده معمور این خاک
همین آدم که بد کرسی یزدان	همین آدم که بد عقل مصفا	از این آدم شده است اسرار پیدا
همین آدم بود روح مطهر	همین آدم بود عرش الهی	از این آدم شده عالم منور
همین آدم بود سر معانی	همین آدم بود جبریل معنی	از این آدم خدا را باز دانی
همین آدم بود جنات اکبر	همین آدم بود جنات اصغر	نه فتوی گنجد اینجا و نه دعوی
ز بهر آدم است این حور و غلمان	ز بهر آدم است این درد و عالم	همین آدم بود جنات و رضوان
ز بهر آدم است اشجار جنت	همین آدم بود مقصود عالم	ز بهر آدم است این بیش و این کم
همین آدم بود معبود عالم	همین آدم بود گریز دانی	ز بهر آدم است انوار جنت
همین آدم بود گریز دانی		همین آدم بود مقصود عالم
		همین عالم توئی گریز دانی

بگره‌نا ترا تشریف داده در معنی بروی تو گشاده
 از آن بنمود تا دانا بیاشی بمعنی گرسی الله بیاشی
 اگر یابی از این ره خام گردی بزیر پای کالا نعام گردی
 زهی توحید حق توحید دان کو در اینره عاشق توحید خوان کو
 کسی کز غیر حق بیزار باشد یقین میدان که مرد کار باشد
 بغیر او همین در هر دو عالم اگر هستی ز ذریات آدم
 در اینره غیر حق را میل در کش بداغ عشق خود را نیل در کش
 که اندر هر دو عالم جز یکی نیست در اینمعنی که گفتم من شکمی نیست
 یکی است این جمله در انجام و آغاز یکی بین جمله را و گوش کن باز
 یکی دان جمله عالم سراسر یکی دان جمله اشیا برادر
 اگر چه صد هزار رنگ بنکاشت بهر جانی دو صد آینه بکماشت
 ولیکن اصل او بی رنگ آمد از آن هر دم در اینجا تنک آمد
 نینمی آب را هر دم برنگی درختان کرده او هر دم برنگی
 هزاران رنگ گوناگون شده آب کهی زرد و کهی سبز و که عناب
 بین برخاک رنگ افزونتر است آن که قرب و بعد او کاملتر است آن
 نینمی اینهمه تقریر کردم بین این جملهگی تفسیر کردم
 بین برهان و آیت جمله یکی است اصول جملهگی ذرات یکی است

حیات جملهگی از نور آن ذات

بدان این جمله را بیشک همان ذات

الحکایت الوصال فی شرح البلال

در میان آن جهودان لعین
 عشق احمد را خریدار آمده
 واقف سر بود و مزد کار بود
 شب همه شب خدمت جبار کرد
 از طریق عشق او آگه شدند
 بر بلال پاك دين ناحق زدند
 ترك دارند این طریق با صفا
 هم زجان تو مؤذن احمد شوی
 گشته از راه ما تو بوالفضول
 راهتان باطل به پیشش ابر است
 چوبها بر وی زدند از قهر آن
 قادر و فرد و خداوند و صمد
 بیشکی دانم ترا بی ما و من
 تا در اینره مرد صاحب سر شوی
 تارهی از ننگ و نام و نیک و بد
 در کمال ذات یکتائی رسی
 بگذری از کفر و از اسلام هم
 هم ز دنیا بگذری و هم ز دین
 پس بقا باشد ترا بعد از فنا
 بر همه عالم شوی سلطان و میر
 ساقیت باشند هر دم قدسیان
 وصل یابی و شوی اندر حضور

او فتاده بود آن در نمین
 مرد دین بود و طلبکار آمده
 روز و شب در دین حق بیدار بود
 روز بهر آن جهودان کار کرد
 آن جهودان لعین گمره شدند
 چند تن زانگمرهان جمع آمدند
 تا بگرداندند ز دین مصطفی
 تو چرا در راه دین او روی
 دین او را تو چرا کردی قبول
 گفت او راه حقست و مهتر است
 بعد از آن او را بیستند آنسگان
 پس بلال از شوق او گفتی احد
 گرهزاران پاره گرد جسم من
 ما و من بر گیر و بگذر از دومی
 چون بلال با صفا بگذر ز خود
 تا دم آخر بیکتائی رسی
 چون تو یکتا گشته ای محترم
 چون تو یکتا باشی ای مردیقین
 چون تو یکتا باشی ای مرد خدا
 چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر
 چون تو یکتا باشی اندر لامکان
 چون تو یکتا باشی اندر بحر نور

چون تو یکتا باشی اندر بحر جان
 چون تو یکتا باشی اندر سر جان
 چون تو یکتا باشی اندر سر دل
 چون تو یکتا باشی اندر معرفت
 چون تو یکتا باشی هر دم راه را
 چونکه تو یکتا شدی در درد عشق
 چون تو یکتا گشتی کل یکتا بدان
 چون جهان جمله ز یک پیدا شده است
 انبیا جمله ز یک گفتند باز
 شرع و ترتیب از یکی شد آشکار
 آسمانها از یکی گردان شده
 از یکی شد این نجوم بی شمار
 از یکی شد این جهان پر گفتگو
 از یکی شد کوه پیدا در جهان
 از یکی پیدا شده اشجارها
 از یکی پیدا شده باد و هوا
 از یکی پیدا شده آب روان
 از یکی پیدا شده خیل و حشم
 از یکی پیدا شده در و گهر
 از یکی پیدا شده وحش و طیور
 از یکی پیدا شده صد نازنین
 از یکی پیدا شده صد ماهروی
 جان نماید خویشتن را در زمان
 سردل را یابی هم از سر جان
 سر دل را یابی هم از سر دل
 معرفت آید ترا هر دم صفت
 مات سازی هر زمان صد شاه را
 بیشکی گردی تو آندم مرد عشق
 سر معنی کرده ام با تو بیان
 عقلمها جمله ز یک گویا شده است
 از یکی گشتند ایشان سر فراز
 بشنو این معنی تو یکدم گوش دار
 ماه و خورشید از یکی تابان شده
 از یکی شد هفت و نه پنج و چهار
 از یکی شد عالمی در جستجو
 از برای ساکنی اینجهان
 این جهانرا فیض داده بارها
 اینجهان را داده هر دم صد صفا
 این جهانرا سبز کرده رایگان
 اشتر و اسب و خر و گاو و غنم
 سنک و یاقوت و ز لعل معتبر
 هر یکرا صد عطا و صد سرور
 هر یکرا در لباس خوش بین
 سروقدی تنک چشمی مشک هوی

کرده برعشاق هر دم صد عتیب
 ابروان چون حاجبی چشم خمار
 عاشقانرا کرده هر دم جان نزار
 چشمها بادام و لبها شکرین
 دستشان در گردن هر يك چه خوش
 عاشقانرا گشته هر دم از جفا
 از یکی شد آشکار او نهان
 سر اینمعنی بدانند عارفان
 از یکی گشته حضور اولیا
 در ره حق تاجدار و رهنمون
 از یکی آمد ولایت در عیان
 عقلها را بر گرفته او ز راه
 دم نیاورده زیم لن تران
 ترك کرده او مکان خاکدان
 چه بدوچه نيك چه خشك و چه تر
 مردمعنی را در اینجا کی شکی است
 تو یکی اندر یکی بین والسلام
 اندر اینمعنی کجا شکی بود
 بردل و جان اینسخن تحقیق دان
 تا شوی در معرفت صاحب نظر
 این رموز از جملگی مفتوح دان
 بشنو اینمعنی پاك با صفا

از یکی پیدا شده صد دلفریب
 از یکی پیدا شده صد گل عذار
 از یکی پیدا شده صد نامدار
 از یکی پیدا شده صد خوشه چین
 از یکی پیدا شده صد ماهوش
 از یکی پتدا شده صد مه لقا
 از یکی پیدا شده هر دو جهان
 از یکی پیدا شده این عقل و جان
 از یکی آمد علوم انبیا
 از یکی آمد خلیل و ذوفنون
 از یکی آمد نبوت در جهان
 از یکی احمد شده سالار و شاه
 از یکی موسی شده صاحبقران
 از یکی عیسی شده بر آسمان
 از یکی بین هر چه بینی سر بسر
 این همه تفسیر از بهر یکی است
 این یکی خود از یکی آمد مدام
 خود یکی اندر یکی یکی بود
 این یکی اندر یکی تو حیددان
 خود يك اندر يك بدان ای بیخبر
 این يك اندر يك تو عشق روح دان
 این يك اندر يك خدا باشد خدا

بگذرد از کفر و رها کن کیش و دین
 شك بسوزان و گذر کن از یقین
 چون عیان اندر نهان میدان مدام
 هم درون و هم برون لطف و کرم
 هم بروج و هم نجوم و هم ملک
 دو مبین تا تو نباشی احوالی
 حق بین معنی کجا باشد شکی
 عقل احوال گشته اندر دمدمه
 چون مکانش نیست هر جائیکه بود
 عارفانرا خود نشانی دیگر است
 سر مخفی رایگان آورده ام
 این کسی داند که عالی گوهر است
 از رموز حقیقت عالی آمده است
 از برای جان مشتاق آمده است
 نه بدعوی نه بفتوی آمده است
 نزه تقلید و کثرت آمده است
 در طریق عاشقی فرد آمده است
 صد هزاران گوهر جان آمده است
 از طریق عشق مولی آمده است
 لاجرم از عقل پنهان آمده است
 زان بدانند این رموز حق یکی
 گرترا عشقست جانان هم بود

ذات حق را در صفات حق بین
 پس جمالش در جلالش بازین
 پس نهان اندر عیان میدان مدام
 هم عیان و هم نهان هر دو بهم
 هم زمین و هم سما و هم فلک
 هم نبی و هم علی و هم ولی
 چون یکی آمد یکی شد کل یکی
 خود یکی آمد یکی می بین همه
 دمبدم در هر مکانی رخ نمود
 اینسخن از ترجمانی دیگر است
 این سخن از لامکان آورده ام
 اینسخن از عقل و از جان برتر است
 اینسخن از عرش عالی آمده است
 اینسخن از بهر مشتاق آمده است
 اینسخن از بحر معنی آمده است
 اینسخن از سر وحدت آمده است
 اینسخن از غایت درد آمده است
 اینسخن از سر پنهان آمده است
 اینسخن برهان معنی آمده است
 اینسخن از عشق جانان آمده است
 اینسخن عارف بدانند بیشکی
 گرترا درد است درمان هم بود

در گذر از زهد و علم و قال قیل	درد را بگزین و میکش بار فیل
در گذر از ذکر و فکر و معرفت	درد را بگزین و شو در تعزیت
در گذر از این جهان و آن جهان	چند باشی آشکارا و نهان
در گذر از خویشتن یکبارگی	تا رسی در عالم بیچارگی
بگذر از خود پاک و کلی شو فنا	تا شوی اندر فنا عین بقا

گریکی بینی توجان ره بین شوی

در دو بینی احوالی کژ بین شوی

الحکایت الرهوز

داستان حکیم و مرد احوال

بود استاد حکیمی پاکباز	دائماً با حق تعالی گفته راز
در همه عالم ورا همتا نبود	همچو او در علم يك دانا نبود
رازها با حق تعالی گفته است	سرها از راز حق دانسته است
روز و شب در راه او با درد بود	بی و کیل و جفت فرد فرد بود
هیچکس از راز او آگاه نگشت	هیچکس با درد او همره نگشت
آن حکیمی که جهان معمور ازوست	آن حکیمی که دو عالم نور از اوست
ای بسا کس را که او آگاه کرد	ای بسا کس را که شاهنشاه کرد
همچو او دیگر حکیمی خود نبود	جمله عالم را از او حکمت گشود
صد هزاران حکمت حق یافته	هر زمان نوعی دگر در یافته
ای بسا کس را که از وی ره گشود	ای بسا کس را که راه حق نمود
ای بسا کس را که او آگاه کرد	ای بسا کس را که شاهنشاه کرد
ای بسا کس را که در د عشق داد	ای بسا کس را که راه صدق داد

ای بسا کس را که شاه و میر کرد
 ای بسا کس را که جام فقر داد
 از خدای خویش حکمت یافته
 او حکیم صادق و سر خداست
 صد هزاران حکمت بی منتها
 هیچکس از حال او آگه نشد
 اندر آنخانه یکی آینه دان
 بود آن آینه در پیش حکیم
 احوالک گفت این حکیم پر خرد
 حکمتش بیشک در این آینه دان
 حکمت او من از این پیدا کنم
 وانگهی در آینه کرد او نگاه

احولک در دید اندر آینه
 زان بکثرت دید او معاینه

فی الوحدة والكثرة

جهد کن کثرت نه بینی ای پسر
 جهد کن کثرت نبینی ای سوار
 جهد کن کثرت نه بینی ای فقیر
 جهد کن کثرت نه بینی ای فتا
 هر که دو بیند نشان غافل است
 دو مبین گر مرد راهی ای پسر

تا نگردي همچو احوال کثر نظر
 تا نباشی همچو احوال شرمسار
 تا نمائی همچو احوال در سعیر
 تا نمائی همچو احوال در فنا
 زانکه او اندر مقام احوالی است
 تا شوی در راه معنی معتبر

چند از این قال و قیل و گفتگو	دو مبین و دو مدان و دو مجوی
تا شود اسرار حق بر تو عیان	دو مبین ای مرد معنی در میان
یکدم از گفتار من آگاه شو	دو مبین ای پاکباز و پاک رو
تا شوی تو شاهباز لا مکان	دو مبین خود را شناس و باز دان
تا رسی در عالم کم بوده گی	دو مبین ای مرد بگذر از شکی
تا رسی در عالم وصل وصال	دو مبین ای مرد راه ذوالجلال
تا رسی در عالم صدق و صفا	دو مبین در معرفت ای با وفا
تا شوی از هر دو عالم بی نشان	دو مبین در راه عشق راستان
تا یکی بینی جهان را سر بسر	دو مبین در وحدت و حق را نگر
تا یکی بینی ازل را با ابد	دو مبین و بگذر از هر نیک و بد
تا رسی در راه وحدت و السلام	دو مبین و بگذر از هر ننگ و نام
سرنگون ساراندرا آن چاه اوفتاد	احولك دو دید از راه اوفتاد
روی خود دو دید آن نحس پلید	احولك در آینه چون بنگرید
زانکه احوال دید اندر چه فتاد	لاجرم از غافلگی در ره فتاد
هم ز احوال دیدنش حیران شده	لاجرم بدبخت و سرگردان شده

لاجرم در بند صورت مانده است

پای تا سر در کدورت مانده است

رجوع بقصده

جمله یکتا دید او معاينه	آن حکیم پرخرد در آینه
نفس شوامت احوال آمد در میان	آن حکیم پرهیز را روح دان
نفس شوامت عالم کثرت بود	روح اندر عالم وحدت بود

اندرومی بین جمال دو الجلال	دل بدان آینه از روی کمال
بی گمان و بی یقین واصل شوی	اندرایزه گر تو صاحب دل شوی
مرد معنی را در اینجا کی شکست	روح و نفس و عقل و دل هر دو یکست
تا که کزین است نفس شوم دان	چونکهره بین شد تو آنرا روح دان
عشق صورتها کند مات و خراب	عقل صورت میکند ایندم بتاب
عشق بدهد غیر حق را سه طلاق	عقل اندازد ترا اندر فراق

مطلب در بیان عقل و عشق

عشق اندر بی نیازی جهان	عقل اندر کار سازی جهان
عشق آتش در همه صورت زند	عقل دائم طالب صورت بود
عشق اندر نیستی مست آمده	عقل اندر نیستی هست آمده
عشق شهبازی کند در لامکان	عقل نقاشی کند اندر جهان
عشق هر دم خانهها ویران کند	عقل هر دم خانه آبادان کند
عشق گشته عارفان را رهنما	عقل را تقلید باشد دائما
عشق دایم رازگوی شه شده	عقل اینجا پرده جوی شه شده
عشق خورده غوطه اندر بحر جود	عقل دنیا را کند دایم سجود
عشق صدا سر ارحق بر خوانده است	عقل اندر کار خود در مانده است
عشق در تو حید و تفرید آمده است	عقل در تقلید و تسبیح آمده است
عشق اندر کار دانی پیش راند	عقل اندر نا تمامی باز ماند
عشق اندر بی نیازی آمده است	عقل اندر سرفرازی آمده است
عشق شادی میکند از شوق حال	عقل اندر جستجوی قیل و قال
عشق اندر ذات پاک آن جهان	عقل اندر فصل صلح این جهان

عقل گشته هر زمان نوعی دگر	عشق خود جز حق نداند پا و سر
عقل هر دم در دو رنگی آمده است	عشق مجود و صفت یکرنگ آمده است
عقل در تقلید خود کامل شده است	عشق از تشریف حق و اصل شده است
عقل بنموده بصورت خویشتن	عشق رفته پیش حق از جان و تن
جوهر عشق است بحر لامکان	جوهر عشق است قائم در جهان
جوهر عشق است پیدا و نهان	حادث عشق است این هر دو جهان
جوهر عشق است دریای عظیم	جوهر عشق است رحمان و رحیم

جوهر عشق است ذات پاك حق
این کسی داند که دید آیات حق

مطلب در تئیه و قرعیه ممالک

ایدل آخر يك دمی بیدار شو	یکزمان جوای وصل یار شو
ای دل آخر یکدمی بگذر زجان	تا رسی اندر مقام لامکان
ای دل آخر یکدمی بگذر زخود	تا رهی از تنک و نام و نیک و بد
ای دل آخر بگذر از هر دو جهان	تا رسی در عالم عین و عیان
ایدل آخر بگذر از هر نیک و بد	حال در مانی ز عقل بی خرد
ایدل آخر بگذر از کون و مکان	چند بینی خویشتن را در میان
ایدل آخر بگذر از حرص و هوس	تا نمائی اندر این ره باز پس
ای دل آخر بگذر از کین و نفاق	تا نمائی در عذاب و در فراق
ای دل آخر بگذر از بندار و کین	تا رسی در قرب رب العالمین
ایدل آخر بگذر از جهل و گمان	تا ز نور عشق یابی صد نشان
ای دل آخر بگذر از سود و زیان	تا ز سودت بر تر آید آن جهان

همچو برقی می‌رود در ره مایست	ای دل آخر بگذر از هستی و نیست
تا شوی در روز محشر شاد شاد	ایدل آخر بگذر از بغل و فساد
تا شوی در عشق جانان مست مست	ایدل آخر بگذر از بالا و پست
تا نباشی در طریق ماجرا	ایدل آخر بگذر از خوف و رجا
چند باشی در پی حال و محال	ایدل آخر بگذر از قال و مقال
چند باشی بت پرست ای بی خبر	ایدل آخر بگذر از نقش و صور
چند باشی اندر این ره بد گمان	ایدل آخر بگذر از راه گمان
چند باشی در پی رد و قبول	ایدل آخر بگذر از عقل فضول
چند باشی در پی حالات خلق	ایدل آخر بگذر از ظاهات خلق
سر بیاز و غوطه خور اندر و حل	ای دل آخر بگذر از اسم و عمل
همچو مردان خدا شو بی نشان	ایدل آخر بگذر از راه و نشان
تا بیابی لذتی بی منتسها	ایدل آخر بگذر از لذاتها
تا بیابی عالم اسرار را	ایدل آخر ترك كن گفتار را
آنکهی جویدای وصل یار شو	ایدل آخر ترك كن بیدار شو
پس بر افکن پرده و دیدار کن	ایدل آخر جان خود ایثار کن
تا بیابی در فنا عین بقا	ایدل آخر خویشتن را کن فنا
احولی باشی چو بینی غیر را	ایدل آخر بگذر از غیر خدا
باز شو اسرار بین صاحب نظر	غیر حق اندر جهان نبود پسر
شك بسوزان و گذر کن دریقین	غیر حق اندر دو عالم خود مبین
در ره توحید این ارشاد بس	غیر حق اندر دو عالم نیست کس
منکری باشی بسان کافران	گر تو غیر حق بینی در جهان
هر زمان از جان بر آری صد نفیر	گر تو غیر حق بینی ای فقیر

گر تو غیر حق بینی ای فتا در میان غیر گردی تو فنا
 گر تو غیر حق بینی ای جوان میخ برفرق تو باشد جاودان
 گر تو غیر حق بینی ای پسر در قیامت حشر گردی کور و کر
 گر تو غیر حق بینی در جهان
 بازمانی از جمال جاودان

در وحدت

چون صفات او احد آمد مدام هر چه دیدی ذات پاک او بود
 در همه اشیا و را ظاهر بین اولین و آخرین و ظاهرین
 ظاهر و باطن و را می بین مدام اول و آخر و را می بین تمام
 آسمانها و زمین ها و فلك جمله او می بین و بگذرد توشك
 صورت و معنی بهم تو ذات دان جمله اشیا مصحف آیات دان
 هر چه بینی روی او میدان مدام ذره ذره آنچه بینی و السلام
 آفتاب از نور آن يك ذره دان بحر ها از جود آن يك قطره دان
 کوهها از درگمش بکمشت خاك در نیازی او فتاده همچو خاك
 انبیا را داده سر خویشتن زانکه ایشانند شاه انجمن
 سر خود با انبیا گفته تمام بر محمد ﷺ ختم کرده و السلام
 سر احمد را ز وحدت باز دان تا شود پیدا به پیشت هر زمان
 سر وحدت از محمد شد پدید پس علی (ع) از وی بگوش جان شنید
 با علی اسرار خود احمد بگفت چون علی بشنید ترك خود بگفت
 چون علی بشنید دل آگاه کرد آنزمان بر خواست قصد راه کرد

بعد از آن اسرار را در چاه گفت
 چاه را تن دان تو ای مرد یقین
 تن بیچار و پنج و شش و امانده است
 چون علی اسرار در چاهت بگو
 چون تنت فانی شود باقی شوی
 چون تنت فانی شود ای مرد کار
 چون تنت فانی شود ای مقتدا
 چون تنت فانی شود ای نیکبخت
 چون تنت فانی شود ز اسرار عشق
 چون تنت فانی شود آگه شوی
 چون تنت فانی شود از قیل و قال
 چون تنت فانی شود از ذکر و فکر
 چون تنت فانی شود از خویشتن
 چون تنت فانی شود از جسم و جان
 چون تنت فانی شود از معرفت
 چون تنت فانی شود از هر وجود
 چون تنت فانی شود در لامکان
 چون تنت فانی شود در بحر راز
 چون تنت فانی شود در بحر نور
 چون تنت فانی شود ای جان من
 چون تنت فانی شود سلطان شوی
 پس حکیم عالم دیان شوی

سر وحدت در دل آگه گفت
 تا شود علم الیقین عین الیقین
 لاجرم از راه حق زان هانده است
 تا تنت فانی شود از گفتگو
 آنزمان عین خدا دانی شوی
 نه همی دنیا بماند نه دیار
 پس بیابی قرب وصل مصطفی
 همچو موسی نور بینی از درخت
 چون خلیل الله روی در نار عشق
 همچو عیسی پاک روح الله شوی
 فارغ آئی و شوی در کار بکر
 فارغ آئی و شوی در کار بکر
 وارهی از گفتگوی ما و من
 فارغ آئی و شوی تو مرد حال
 فارغ آئی و بمانی در صفت
 بر تو گردد دور پرگار وجود
 بازیابی سر راز عاشقان
 رازها یابی و گردی شاهباز
 محو گردی و شوی اندر حضور
 آنزمان بینی جمال ذوالمنن
 چون تنت فانی شود سلطان شوی

شرحی از حکایت سلطان محمود با شیخ

لقمان سرخسی

بود سلطانی ورا محمود نام هم بوقتش بود عالم بانظام
 عادل بر حق بد آنسلطان دین بت شکن در سومنات و هندوچین
 عمر خود اندر غذا بگذاشته کام خود را از غذا برداشته
 سالها در جنگ کفار لعین بود او کی خسرو روی زمین
 این جهان آراسته از عدل و داد آن فریدون زمان چون کیقباد
 صد هزاران بت پرست غلمان شده ملک توران هم از او ویران شده
 بتکده از تیغ او زیر و زبر چه به چین و چه بهند و چه بکر
 غلغلی افتاده از وی در جهان قیصران عصر را نبود چنان
 شهرهای منکران کرده خراب کافران را دل شده از وی کباب
 روز و شب در طاعت جبار بود دشمن کیش و بت و زنار بود
 دیرها کرده خراب اندر جهان از برای دین احمد ص آن زمان
 در طریق دین احمد ص فرد بود صادق دین بود صاحب درد بود
 دائما در راه حق کوشیده بود او شراب از دین حق نوشیده بود
 صوفی صادق بد آن شاه جهان صادق و عاشق بد آن فخر زمان
 جان او پر گوهر توحید بود از ره تحقیق بی تقلید بود
 دائما در ذکر و فکر و معرفت حاصل او بود در دین این صفت
 شرع احمد را بجان کرده قبول راه شرع او گرفته از اصول
 دائما در عدل و در داد آمده مؤمنان جمله از او شاد آمده
 خلق عالم از سخای وی همی بود خوشدل زان بند یکدم غمی

دائما جویان مردان خدا
 شب شدی از خانه بیرون آمدی
 یکشبی در علم دین تکرار کرد
 سر برهنه پا برهنه شد برون
 ناگهی افتاد در ویرانه
 پس سلامش کرد و گفت ای پیر راه
 حاجت ما را بخواه از کردگار
 پس زبان بکشاد پیر بی قرار
 ملک و مال و تخت خواهی در جهان
 با غلامان لطیف و تخت زر
 با سپاه و لشکر و طبل و علم
 با خواتین و ظریف و خان و مان
 با دواج و تاج و شمشیر و کمر
 با سرا و ملک و کشت و کار و بار
 با سلاح و اسب و با گنج و گهر
 با سواران دلیر و کر و فر
 با حکیمان و ندیمان جهان
 با مراد نفس خود خو کرده
 صد هزاران پرده اندر پیش و پس
 پرده ها را اول از خود دور کن
 روز نور عشق شمعی بر فروز
 چون بسوزی پرده ها را ای قباد
 دشمن نفس بد و کبر و هوا
 در طلب چون مست و مجنون آمدی
 عشق حق اندر دل او کار کرد
 نی برسمی هر زمان آن ذوفنون
 دید آنجا بیدلی دیوانه
 حاجتی دارم بدرگاه اله
 در تو می بینم که هستی مرد کار
 گفت ای محمود از حق شرم دار
 کی شوی تو از گروه صوفیان
 کی شوی از راه معنی با خبر
 کی رسی در خوان وصل ذوالکرم
 کی رسی در زمره صاحب دلان
 کی شوی در معرفت صاحب نظر
 کی شوی در راه عرفان مرد کار
 کی رسی در وصل حق ای بی بصر
 کی رسی در راه مردان ای پسر
 کی رسی اندر طریق عاشقان
 لاجرم در صد هزاران پرده
 کی ترا بوئی رسد ای هیچکس
 و آنکهی بر خیز و ره پر نور کن
 پرده ها با آتش دردت بسوز
 آن زمان گردی ز وصل ما رشاد

چون ترا پیدا شود آن بحر نور
 پادشاهی و بزرگی و جهان
 این سپاه و کشور و ملک و حشم
 این غلامان ظریف و ماهروی
 این سرا و باغ چون زندان شود
 این زر و املاک و گنج بی‌شمار
 این کلاه و این قبا و این کمر
 این کنیزان را که می‌بینی بنام
 از هوای این جهان بیرون شوی
 ترک گیری لذت دنیا بکل
 در ره معشوق خود صادق شوی
 سر بسر تو درد گردی ای جوان
 محو گردی فانی مطلق شوی
 چون نماند از وجود تو اثر
 چون ز خود فانی شوی باقی شوی
 واره‌ی از ننگ و نام خویشتن
 بت چو بشکستی شود گنجت عیان
 بت چو بشکستی حجاب از پیشرفت
 بت چو بشکستی شوی مرد خدا
 بت چو بشکستی برستی زین جهان
 بت چو بشکستی بپرزین خاکدان
 بت چو بشکستی بمنزل که رسی

هر دو عالم در دلت گردد نفور
 مختصر گردد به پیمت آن زمان
 در نیابد پیش چشمت يك غنم
 جمله رایینی خسیس و زشت روی
 سود این عالم ترا خسران شود
 جمله کی پیش تو گردد همچو مار
 جمله در پیش تو گردد مختصر
 جمله در پیمت نماند چون پیاز
 بر طریق عاشقان مجنون شوی
 پس برون آئی تراز پندار و ذل
 آن زمان در عشق او لایق شوی
 چون نماند غیر رستی از میان
 وانگهی در عشق مستغرق شوی
 آن زمان از راه حق یابی خبر
 آن زمان عین خدا دانی شوی
 بیشکی گردی تو آن دم بت شکن
 بر خوری از گنج وصل جاودان
 عشق آمد راه دین و کیش رفت
 واره‌ی تو از طریق ماجرا
 میخراهی در جهان جاودان
 سیر میکنی در فضای لامکان
 هم بقرب حضرت الله رسی

چون زهمراهان خود گیری سبق
 زانسبب بتها شکست آن نیکمرد
 همچو ابراهیم بشکن بت عیان
 تا به بینی تو جهان ذوالمنن
 تا شوی از راه معنی با خبر
 بشکن این بتها ورودر لاهکان
 بشنوید از وی بروشد مستمند
 وارهد از ننگ و نام وتاج و تخت
 وی حبیب مصطفی و مرتضی
 وی تو برهان خدای عالمین
 پیر عالم محرم خاص خدا
 رهنمای مؤمنان در هر فریق
 وی تو چوپان و همه عالم غنم
 خلق عالم از وجودت بی نشان
 با یزید بر مزید خورده دان
 ذات تو برتر زوصفاست و صفت
 از ره معنی بعزت آمده
 صادقانرا رهنما و پیشوا
 حکمتی هر دو جهانرا سوخته
 از ره توحید داده صد نشان
 در علوم مصطفی خوانده سبق
 در تو گنجی بینهایت این زمان

بت شکستی همچو ابراهیم حق
 چونکه ابراهیم یکتا گشت و فرد
 این جهان پر هوس بتخانه دان
 چون علی بت نیز در کعبه شکن
 کعبه را تو دل بدان ای با بصر
 این خیال با هوس را بت بدان
 چونکه محمود این سخنهای بلند
 آتشی در جان او افتاد سخت
 گفت ای پیر شریف پیشوا
 ای تو سلطان همه عالم یقین
 ای تو قطب اولیا و انبیاء
 ای تو پیر سالکان در هر طریق
 ای تو سلطان و همه عالم چشم
 ای تو سرخیل بزرگان جهان
 ای جنید وقت و شبلی زمان
 ای تو پیر راهرو در معرفت
 ای تو مرد عشق و وحدت آمده
 ای تو مرد پاکباز با صفا
 ای تو حکمت از خدا آموخته
 ای تو توحید خدا کرده بیان
 ای ترا علم لدنی داده حق
 ای تو فخر پیشوایان جهان

وی تو غمخوار دل صاحب دلان
 همچو منصور آمده در پای دار
 همچو بصری باده حق کرده نوش
 عاشقان حق ز تو مل یافته
 در بقای حق بحق باقی شده
 در رموز عین توحید آمده
 وانگهی در عالم عرفان شده
 از تو یابند هر زمان صدق و صفا
 عرش و کرسی پیش جودت ذره
 هفت دوزخ یخ شده از حیرت
 امشب من آمدم مهمان تو
 امشب ما را بلطف کن قبول
 در ره عشاق همراه آمدی
 از کجائی و مرا بر گوی نام
 گنج وحدت در دل ویران ما است
 که تو لقمائی با سم ای بحر جود
 زان نکفتم نام تو اینجا یسگه
 آمدم ناخوانده من هم سوی شیخ
 از قدوم شیخ بینا شد نظر
 شیخ اینجا آمد و گشتیم شاد
 بود در عشق خدای کامکار

ای تو سالار سلوک عاشقان
 ای کمر بسته تو در ره مردوار
 ای چو ابراهیم ادم کهنه پوش
 در ره حق وحدت کل یافته
 از خودی خود بکل فانی شده
 در مقام ترک و تجرید آمده
 بر سریر سلطنت سلطان شده
 صوفیان طالبان با وفا
 هر دو عالم در وجودت قطره
 هشت جنت سوخته از هیبت
 این جهان و آن جهان خواهان تو
 اکرم الضیف است بر قول رسول
 گفت اهلا مرحباً شاه آمدی
 بعد از آن سلطان بگفتش ای همام
 گفت لقمان سرخسی نام ما است
 گفت سلطان که مرا معلوم بود
 لیک ترسیدم ز وقتت پیر راه
 حمد لله که بدیدم روی شیخ
 شیخ آنجا آمد و مایه خبر
 بعد از آنش گفت چون رای او فتاد
 شیخ گفتش بود مردی بیقرار

صاحب سر بود و مرد کار بود
 محرم حق بود و پیر راه بود
 دائماً بود آن محقق در طلب
 کامل ناطق بد آن دریای دین
 واله و شیدا بد آن پیر صفا
 در ره معنی سعادت داشت او
 در ره تجرید چالاک آمده
 سر یزدان بود و گنج بی بهسا
 لی مع الله را بجان بشتافته
 محو گشته پیش او هر نیک و بد
 هر زمان از بود خود در شستشو
 آن محیط بیکران گنج روان
 در این اسرار را او سفته بود
 آن بمعنی بس بزرگ و بی نظیر
 از برای آن ولی و مرد راه
 دائماً از وصل حق او شاد کام
 دیدم او را رسته کل از قیل و قال
 دو ملک در پیش او بادو طبق
 بود در دست دگر مشک و کلاب
 از برای آن حبیب پاکباز
 هم در آن حله که آورد از فلک
 جمع گشتند اندر آنجا آن زمان

از ره توحید بر خوردار بود
 روز و شب در گریه و در آه بود
 از طریق عشق در راه ادب
 صوفی صادق بد آن مرد یقین
 عاشق صادق بد آن مرد خدا
 ترک و تجرید بغایت داشت او
 در ره توحید حق پاک آمده
 بحر عرفان بود آن مرد خدا
 سر الا الله را در یافته
 بود گنزا گفت کنز آهم بخود
 لیس فی جبهه روایت کرده او
 کوس سبحانی زده هر دم روان
 او انا الحق آشکارا گفته بود
 دی برفت از دار دنیا آن فقیر
 آمد من از سرخس این جایگاه
 اندر اینجا بد ملازم او مدام
 من در اینجا آمدم شوریده حال
 سر بحصره بر نهاده رو بحق
 یک ملک ابریق از لؤلؤ پر آب
 و آندگر یک حله را امید ساز
 چون بدان آتش بشتن آن ملک
 بعد از آن روحانیان آسمان

پس مرا در پیش کردند از نیاز
 بعد از آن صندوق سبزش آزمون
 آن بزرگی که در آن صندوق رفت
 ای برادر یکزمانی هوش دار
 هر که او در کار حق بر کار بود
 هر که عمر خویش را ایثار کرد
 هر دو عالم را فدای یار کرد

مطلب در صفت عشاق الهی

جمله مردان ز خود فانی شدند
 نفس خود را در ریاضت داشتند
 یکزمان نه خواب کردند و نه خورد
 ترک لذات جهان کردی بکل
 از مراد نفس خود بر خواستند
 در ره توحید حق پاک آمدند
 سالها بودند اندر انتظار
 هم شدم در راه حذب بسیار گوی
 ای دریغا سر اسرار جهان
 هر که در پندار نفس خویش ماند
 هر که او یکدم سزای نفس داد
 سالکان نه خواب کردند و نه خورد
 رستم آن در راه رفتند ای پسر
 در پی آب و علف در مانده اند
 در بقای حق بحق باقی شدند
 از خدای خود سعادت داشتند
 بوده اند از خلقم آزاد و فرد
 این جهان را دیده اندر عین ذل
 هر دو عالم را بکل در باختند
 در ره تجرید چالاک آمدید
 تا که واصل گشته اند با جان نثار
 زان ندیدم در جهان اسرار جوی
 ما بگفتیم و ندانستند خسان
 کی تواند حرف این اسرار خواند
 صد در رحمت بروی خود گشاد
 در ره معنی شدند آزاد و فرد
 این خران در شیب کاهند خیره سر
 از هزاران گنج معنی مانده اند

در چنین راهیکه دیدم مرد نیست
 باشد از چشم خسان پنهان مگر
 زین سبب پنهان شدنند از چشمشان
 کی خبر یابی ز دریای عدم
 تا بر آری از یکی دریا تو در
 از قدم بینی جمال جان عیان
 جهد کن تا در زخم آری بدست
 تا که در کار آوری این جسم و جان
 تا از آن معنی شوی مرد تمام
 کل تو فانی شو ز بحر این وجود
 تا بر آید در ز بحر بی کنار
 و آن زمان آتش زنی ددیش و کم
 بیشکی آتش زند در خشک وتر
 نه همی دیار ماند و نه دیار
 نه ره تقوی نه زهد و نه وروع
 نه سما و نه نجوم و نه بروج
 نه بد و نه نیک و نه کفر و نه دین
 کل بود توحید در معنی حال
 نه بلند و پست و نه بالا نه شیب
 نه سر کبر و نه خشنود و نه جنگ
 نه ره طامات و ذکر و معرفت
 محو گشته این جهان و آن جهان

چند گویم چون شما را در دنیست
 هیچکس را از رموزم شد خبر
 خود نشان عارفان شد بی نشان
 تا تو هستی در وجود ای محترم
 محو شو از خویشتن کلی ببر
 در عدم بحر قدم یابی عیان
 این عدم دریا و در اندریم است
 و الذین جاهدوا حق گفت از آن
 جسمرا شبها بدار اندر قیام
 تا بدارش دور کوع و در سجود
 بعد از آن جانرا بفکر و ذکر دار
 چون در تو حاصل آمد از عدم
 این در اینجا عشقدان ای بیخبر
 چونکه عشق آمد پدیدای مرد کار
 نه سلوک و نه اصول و نه فروع
 نه زمان و نه مکان و نه عروج
 نه بیان و نه گمان و نه یقین
 نه ره تقلید و نه قال و مقال
 نه ره طامات نه زرق و فریب
 نه ره سالوس و دلوق و نام و تنک
 نه ره پندار و کبر و معصیت
 نه قبول خلق نه رد کسان

آتش عشقش ز جان افروخته
 هر که آتش در درون مافکند
 عشق ما را خود از این تن برکشید
 عشق سر حق بما پیدا نمود
 عشق ما را برد اندر لامکان
 عشق ما را از خودی بیزار کرد
 عشق جانان در دل ما کار کرد
 عشق آمد سالکان حیران شدند
 عشق آمد ذاکران در ماندند
 عشق آمد ذاکران بیهود شدند
 عشق آمد عارفان محو آمدند
 عشق آمد کرد دکانها خراب
 عشق آمد نام و ننگ ما بسوخت
 عشق آمد ذکر این آیات کرد
 عشق آمد با هزاران های وهوی
 عشق آمد گفت الله شد عیان
 عشق چون راز اناالحق وا نمود
 جند گویم هر چه بینی درجهان

عشق چون مشاطة عشاق بود

صد هزاران دل از او پرداغ بود

الحکایات و الرموز

و پرسیدن سالکی رمز عشق را از عارفی بهلول نام

<p>زینجهان وز انجهان رفته بدر او کمر در عشق یزدان بسته بود وارهیده از حیات و از ممات پنج و شش را در ره حق باخته سر اسرار نهان پوشیده بود از وجود خود شده کلی بدر که بگورستان و گه ویرانه بود بود از عشق خدا آزاد و فرد گفت ای در عشق حق گشته منیر در زمینی بر گشا و راز گوی هر دو عالم در دلت یکتا شود جوهر عشق از همه دنیا جداست بگذری از کفر و از اسلام و دین عشق حق را واقف و سابق شوی مرتدی باشی در این ره بی بصر گر ز نسل آدمی مردم شوی ذره در تو نماند خیر و شر تا نمایی در قیامت در گرو تا شود فردا شفیع تو رسول</p>	<p>بود در بغداد مردی باخبر از هوای نفس خود وارسته بود چارتکیبری زده بر کائنات شش جهت را او بدر انداخته او شراب وصل حق نوشیده بود عاشقی بود او بغایت معتبر والهی مجنون بد و مردانه بود نام او بهلول بود آن مرد درد سالکی آمد به پیش آن فقیر رمز کی از عشق باها باز گوی جوهر عشق از تو گر پیدا شود گفت ای سالک بگویم با تو راست پیش تو نه شک بماند نه یقین آن زمان تو عشق را لایق شوی گر ترا از عشق خود باشد خبر آنچنان خواهم که کلی گم شوی همچنان باید بسوزی بیخبر این سخن را از سردردی شنو این سخن از جان و دل میکن قبول</p>
---	--

این سخن از عالم تحقیق دان
اینسخن راه سلوک است و یقین
اینسخن از حال آمد ای جوان
اینسخن از بهر مردان خداست

نه زفال خواجه و تقلید دان
تا شود علم الیقین عین الیقین
نه زقال و قیل آمد این بیان
نه برای نفس و کوران هواس

این نه شرع است و نه آیات ای پسر

این همه الهام از دل شد خبر

المقالة برهان المحققین شیخ لقمان قدس سره

شیخ لقمان از زمان با یزید
عمر او صد بود و هفتاد و سه سال
بوسعید پاک زو بخشش بیافت
یک نظر کردش و را قطب جهان
شیخ لقمان بود در راه خدا
بایزید آندم به پیشش رفت زود
ساعتی بنشست آنجا بر زمین
چونکه لقمان سر بر آورد از سجود

بود باقی تا بدور بوسعید
دائما در قرب بود و در وصال
بود خود را در ره او چست یافت
هر دو عالم را بدو داد آن زمان
عارفان و عاشقان را پیشوا
دید لقمان را برفته در سجود
تا که فارغ شد ز سجده آن امین
گفت او با قادر حی و دود

من بغیر تو نیمنم در جهان

قادر و پروردگار دو جهان

(و منه فی المناجات)

من ترا بینم ترا دانه ترا
چون جز از تو نیست اندر دو جهان

خود ترا کی غیر بینم جان مرا
لاجرم غیری نباشد در میان

ظاهرین و باطنینی بی عدد
 آشکارا و نهانی در عیان
 هم برون و هم درون هر دو تویی
 تا ابد هستی و باشی همچنان
 ای ز تو پیدا شده جان روان
 جان پاکان در رخت یغما شده
 صد هزاران دل ز تو حیران شده
 همچو ابراهیم در نار آمده
 همچو اسماعیل حق قربان شده
 همچو یوسف در تَنک زندان شده
 همچو موسی از جواب لن تران
 همچو داود نبی در تعزیت
 همچو عیسی آمده در پای دار
 تا محمد یکشبی معراج یافت
 اندر این دریای بی پایان شده
 می نیاسایند هرگز از تعب
 هر مه از حیرت سپر انداخته
 غلط غنظان میرود نه سر نه پا
 هر زمان سراز دگر ره کرده در
 هر زمان لونی پدیدار آمده
 اندر این درگه بفریاد آمده
 چشمه سرخش سیاهی دوخته

اولین و آخرین ای احد
 این جهان و آن جهانی در نهان
 هم عیان و خفیه و هر دو تویی
 در ازل بودی و باشی همچنان
 ای ز تو پیدا شده کون و مکان
 ای ز تو عالم پر از غوغا شده
 ای ز تو چرخ و فلک گردان شده
 ای ز وصلت کار ما زار آمده
 ای ز وصلت جان ما حیران شده
 ای ز وصلت جان ما گریان شده
 ای ز وصلت عاشقان اندر فغان
 ای ز وصلت زاهدان در تنهیت
 ای ز وصلت عالمان در گیر و دار
 ای ز وصلت خانه ها تاراج یافت
 ای ز وصلت آسمان گردان شده
 ای ز وصلت کوکیان اندر طلب
 ای ز وصلت ماه تن بگداخته
 ای ز وصلت آفتاب اندر سما
 ای ز وصلت آب از خون جگر
 ای ز وصلت آب در کار آمده
 ای ز وصلت باد بیداد آمده
 ای ز وصلت آتش از غم سوخته

ای ز وصلت بحر در جوش آمده
 ای ز وصلت قطره باران آمده
 ای ز وصلت ماهیان در زیر آب
 ای ز وصلت مرغکان اندر هوا
 ای ز وصلت جمله اشیاء را ز بود
 ای ز وصلت گشته لقمان بیخبر
 ای ز وصلت گشته لقمان بیقرار
 ای ز وصلت گشته لقمان غرق خون
 ای ز وصلت گشته لقمان سوخته
 ای ز وصلت گشته لقمان باوصال
 ای ز وصلت گشته لقمان در فنا
 ای ز وصلت هر زمان حیران شده
 ای ز وصلت غرق توحید آمده
 ای ز وصلت عارفان مطلق شده
 من توام تو خود منی چند ازدوئی
 چون یکی یکی بود نبود دوئی
 چونکه لقمان فارغ آمد از دعا
 پس سلاحش کرد دست او بدست
 گفت ای مرد خدای کار گر
 تو کمال خویش حاصل کرده
 نور تو از روی تو آمد پدید
 صادقم از حال تو آگاه کرد

آنکمی زین راز خاموش آمده
 در تک دریا و درکان آمده
 جمله خاموشند در جویان صواب
 جان خود را صید کرده از قضا
 هر یکی را در لباسی وانمود
 از وجود خویش کلی شد بدر
 جان من بر گیر در حق سر بر آر
 هر زمان در خاک افتد سر نکون
 جبهه از عشق تو بر دوخته
 محو گشته در جمال ذوالجلال
 در فنا رفته بدرگاه بقا
 وز تحیر نیز سرگردان شده
 لاجرم در عین تحقیق آمده
 عارفی رفته تمامی حق شده
 هم منی بر خیزد اینجا هم توئی
 محو گشتم در تو و گم شد دوئی
 پیش او شد بایزید با صفا
 یک زمان بگرفت و پیش او نشست
 صاحب سری و مردی دیده ور
 بس ریاضتهای مشکل برده
 آنچه تو دیدی کسی دیگر ندید
 زان زبغداد آدم آزاد و فرد

بوستین را آن امام پاك دین
 بوستین را اینزمان درپوش تو
 این وصیت را بجا آور کنون
 درزمان پوشید شیخ آن بوستین
 آنزمان استاد آنجا در نماز
 حیرت آمد آنزمان بروی مگر
 هفت شبانه روز سلطان بایزید
 شیخ همچون واله و شیداشده
 بعد از آن سلطان برفت و آن همام
 قرب چل سال همچنان ایستاده بود
 چونکه باز آمد بحال خویشتن

از برای تو فرستاده یقین
 در ره توحید سر را نوش تو
 زانکه هستی مرد کار و ذوفنون
 آن ولی بر حق و مرد یقین
 آنشفیع پاکباز پر نیاز
 از وجود خود بکلی شد بدر
 بود پیشش آنچنان حالت بدید
 از وجود خویش ناپروا شده
 همچنان استاده بود اندر قیام
 بس عجائب حالتی افتاده بود
 اندر آن حالت نهوی بود و نه تن

از خودی خویش یکتا رفته بود

کی چه ما و تو درون پرده بود

مطلب در سؤال راه عشق و ترغیب مسالك

اینچنین رفتند مردان راه دین
 شیر مردان مرکب خود رانده اند
 مرد عشقی گرتو تن در راه کن
 شیر مردی باید این راه شگرف
 نیست کار بد دلان اینکار عشق
 کار پیرانست و مردان یقین
 من در این اندیشه بودم سالها

ره روان حق ببیش حق یقین
 اندر این ره چون خسان کی مانده اند
 ورنه بنشین دست و تن کوتاه کن
 تا کند غواصی این بحر ژرف
 این کسی داند که هست آگاه عشق
 در گذشتن هم ز کفر و هم زدین
 زانسبب معلوم کردم حالها

آنکه اودادست خط برجان نهاد
 جمله سرگردان این دنیا درند
 وی دریغا فرع رفت و اصل نه
 لاجرم در این بلا در ماندهام
 وز حریم وصل جانان بر نخورد
 سنتی مانده بما این دردها
 کاینزمان بگرفته اند این ناکسان
 خود ندیدیم و بمردید ما بندرد
 هر یکی در راه دین صدرجهان
 راه رفتند و بماندیم و چنین
 رفتن ایشان ما بماندیم از قفا
 رفتن ایشان و بماندیم از جفا
 راه رفتند و نید ما را یقین
 محو در تجرید و ما ئیم خشک لب
 جمله در راهند و ما افتاده باز
 شد یقینشان حاصل ما- در خلل
 جمله در سیرند و ما در خاکدان
 عارفان دیدند و ما نادیدگان
 خو- بگرداست و ندید او معرفت
 صد هزاران تیر از خذلان خوری
 اندر آن عالم بتو خواهد رسید
 باز بینی اندر آن جا معرفت

هیچکس زین ره نشانی و انداد
 هیچکس از حال خود واقف نیند
 ای دریغا عمر رفت و وصل نه
 ایدریغا در خودی و اماندهام
 ایدریغا نفس شومم ره نبرد
 ایدریغا خرقة و سجاد ها
 ایدریغا رنگشان و حالشان
 ای دریغا صحبت مردان مرد
 ای دریغا شاهبازان و شهان
 ای دریغا پیشوایان یقین
 ایدریغا عارفان با صفا
 ایدریغا صوفیان با صفا
 ایدریغا سالکان راه بین
 ایدریغا عاشقان با ادب
 ای دریغا زاهدان با نیاز
 ای دریغا عالمان با عمل
 ایدریغا رهروان لامکان
 ایدریغا راه تحقیق و عیان
 ایدریغا نفس ما در معصیت
 گرتو نفس خویش را فرمانبری
 هر صفت کز نفس می آید پدید
 ورترا علم و عمل باشد صفت

اندر آنجا پیشت آید نور ذات	ورد در اینجا باشدت وحدت صفات
اندر آن عالم بشیمانی بود	ورد در اینجا جهل و نادانی بود
اندر آن عالم شوی عاصی و عاق	ورد در این عالم بود کبر و نفاق
اندر آن عالم شوی خوار و حزین	ورد در این عالم بود از بخل و کین
اندر آن عالم بمانی در حجب	و رترا اینجا بود زرق و فریب
این سخن را از دل آگاه دان	آتش دوزخ حجاب راه دان
تو یقین میدان که اندر نار ماند	هر که اینجا و زوصل یار ماند
باشد آنجا کور و حیران و پلید	هر که او اینجا رخ جانان ندید
اندر آنجا آتش سوزان ربود	هر که اینجا از وجود خود نمود

هر که او خود را فنای کل نساخت

اندر آنجا او بقای کل نیافت

المقالة سراج و هاج شیخ منصور حلاج

قدس سره و شرح شهادت آن بزرگوار

بود منصور ای عجب شوریده حال	در ره تحقیق او را صد کمال
حال او حال عجب بود ای پسر	نی چو حال این خسان بی خبر
از رموز سر حق ره برده بود	نی چو ما و تورهی گم کرده بود
از شراب وصل حق نوشیده بود	دائماً از شوق حق جوشیده بود
راه توحید حقیقی رفته بود	لاجرم از جسم کلی مرده بود
او یقین خویش حاصل کرده بود	در یقینش خویش واصل کرده بود
راه در گنج معانی برده بود	نه که همچون ما و تودر پرده بود
عاشق صادق بدان بحر صفا	عارف فارغ بدان کان وفا

هیچ علمی را فرو نگذاشت او
 عارفان از عشق او وامانده بود
 جمله پیچیدند سر اندر گلیم
 هر دم از نوع دیگر بریان شدند
 سالها خوردند کس را نه خبر
 هم ز حال زهد او شیدا شدند
 بد بمعنی و بصورت بینظیر
 ناگهان از وی برآمد صدخروش
 جمله بغدادش پر از غوغا بکرد
 از برای خویش فتوا خواستند
 جمله بر کاغذ نوشتند آن زمان
 از طریق دین ما بر گشته است
 ورنه خونس را بریزیم این زمان
 او بگفت خویش در سودا شده
 کام خود را از خلیفه بستند
 صاحب سر آن شه سیفور را
 در دل او صد هزاران خار شد
 کام خود از گفته او بستدی
 سرمخفی زو بجان بخریده بود
 منع نتوانست کردن آن زمان
 بوکه باز آید از این آن مستمند

در علوم دین و قوفی داشت او
 عالمان از علم او در مانده بود
 سالکان بودند شیران کریم
 عاشقان از عشق او حیران شدند
 صادقان از صدق او خون جگر
 زاهدان از زهد او رسوا شدند
 حال او حال عجب بودای فقیر
 بود پنجه سال او اسرار پوش
 گفت انا الحق سر خود پیدا بکرد
 اهل تقلید آن زمان برخواستند
 سیصد و هفتاد کس تقلیدیان
 وین زمان حلاج کافر گشته است
 تاب کرد او از این کفر عیان
 جمله بغداد پر غوغا شده
 بعد از آن نزد خلیفه آمدند
 و ناموده حالت منصور را
 چون خلیفه واقف اسرار شد
 زانکه دایم او محب او بدی
 صد کتاب از گفته او خوانده بود
 خود از این سرش عوام قلبتان
 پس بفرمود او که در زندان برند

من همی دانم که او مرد خداست
 بعد از آن منصور در زندان نشست
 چارصد تن بد در آن زندان ببند
 شب در آمد گفت ای زندانیان
 جمله وا گفتند حال یکدگر
 بعد از آن منصور گفت ای مردمان
 آن کسان گفتند ما در بند سخت
 شیخ آن دم دست را افشانند زود
 بعد از آن گفتند درها بسته اند
 چون رویم ای پیشوای سالکان
 پس اشارت کرد آن مرد صفا
 چارصد رخنه بشد آن دم پدید
 چونکه زندانبان بدید آن حال و کار
 دست و پای شیخ را او بوسه داد
 گفت ای شیخ بزرگ خورده دان
 گفت من آگه شدم از سر کار
 تا که جمله سالکان آگه شوند
 بعد از آنش گفت بر خیز و برو

فارغ از کفر و نفاق و از هواست
 بد در آن زندان قومی پای بست
 خود در آنجا رفت شیخ هوشمند
 اندر این زندان چر ائید این زمان
 کز چه افتادیم ما در این خطر
 جمله را آزاد کردم این زمان
 کی توانیم رفت زینجا نیک بخت
 جملگی را بندها افتاد زود
 ما در اینجا خوار و زار و مستمند
 زانکه در بسته است ماهم ها لکان
 رخنه ها شد اندر آن دیوارها
 هر یکی از رخنه بیرون دوید
 پیشش آمد آن گهی بگریست زار
 وانگهی سر در کف پایش نهاد
 خیز و رو تو نیز هم چون دیگران
 من نخواهم رفت جز در پای دار
 از طریق عشق حق رهبر شوند
 تا که یکدم با خود آیم از گرو

چونکه زندانبان برفت آن مرد دین
 در مناجات آمد آن مرد یقین

در مناجات کردن شیخ منصور قدس سره

در زندان

گفت ای داندۀ کون و مکان
گفت ای دارندۀ عرش مجید
گفت ای دارندۀ لوح و قلم
گفت ای پیدا و پنهان آمده
گفت ای آرام جان عاشقان
گفت ای هر دم به لونی آمده
ای وصال آتشی در ما زده
ای وصال عاشقان در یافته
ای وصال عارفان بشناخته
ای وصال صادق و حاذق شده
ای وصال طالبان در جستجوی
ای وصال سالکان در ره دوان
ای وصال زاهدان در زهد خویش
ای وصال عالمان در های وهوی
ای وصال انبیا را نقد حال
ای وصال آسمان و هم زمین
ای وصال شمس را در یافته
ای وصال ماه را خالی زده
ای وصال کوکبان حیران شده
غیر تو کس نیست در هر دو جهان
عرش و کرسی هم ز تو گشته پدید
این جهان و آنجهان از تو علم
خلق عالم از تو حیران آمده
هم توئی درمان درد بی دلان
عاشقان از تو شده در دمده
هر چه غیر تست کلی لازده
جان خود را در وصال باخته
جان خود را در وصال باخته
از طریق صدق خود لایق شده
اندر این ره آمده در گفتگوی
جمله در راهند از ره بی نشان
هر زمان تقریر زهد آرند پیش
در ره تقلید بشکافند موی
ذات ایشان ماورای قیل و قال
هست در تسبیح رب العالمین
نور او بر جمله عالم تافته
گاه بدر و گاه هلالی بر زده
اندر این ره جمله در سیران شده

داده وصلت از ره لطف و کرم	ای وصلت باد و آتش را بهم
دامگاهی جان و روح پاکرا	ای وصلت کرده آب و خاک را
هر زمان دردی دگر برداخته	ای وصلت بحر را بگداخته
صد هزاران عقبها در دل زده	ای وصلت کوه را در گلزده
صد هزاران میوها از دل شده	ای وصلت دردرخت و گل شده
صد هزاران در شد از کان عدم	ای وصلت سر دریای قدم
ای وصلت از عیانی در بیان	ای وصلت آشکارا و نهان
ای وصلت هست گشته در جهان	ای وصلت نیستی و نیستان
ای وصلت عالمی همچون شده	ای وصلت از جهان بیرون شده
ای وصلت حاصل صاحب دلان	ای وصلت اینجهان و آنجهان
ای وصلت روشنائی جهان	ای وصلت هم عیان و هم نهان
جان ما در جسم ما بر دوخته	ای وصلت هر دو عالم سوخته
ای وصلت دستگیر بی کسان	ای وصلت غمگسار مفلسان
ای وصلت در گشای طالبان	ای وصلت رهنمای سالکان
ای وصلت وصل عشاقان شده	ای وصلت شور مشتاقان شده
ای وصلت عین تحقیق آمده	ای وصلت صدق صدیق آمده
ای وصلت گنج توحید آمده	ای وصلت ترك و تجرید آمده
ای وصلت ظاهرین و باطنین	ای وصلت اولین و آخرین
لاجرم از عشق جان را باخته	ای وصلت وصل من در یافته
ای وصلت گم شده هجران مرا	ای وصلت کرده در زندان مرا

ای وصلت کرده بر من آشکار

میبرد فردا مرا در پای دار

در غوغا کردن اهل بغداد

بر شیخ منصور رحمة الله و پند دادن مشایخ او را

بار دیگر عالمان جمع آمدند	جمله اندر قصد آن شمع آمدند
صد هزاران خلق در غوغا و شور	بر در زندان دویده از غرور
شبلی آمد آن زمان پیش جنید	گفت شیخا ما در افتادیم قید
خلق عالم جملگی جمع آمدند	کان شه سیفور از زندان برند
تا که بردارش کنند بر چارسو	خلق عالم می دوند از سو بسو
شیخ چون بشنید بر خاست آن زمان	با مریدان رفت تا زندانیان
چون رسید آن جا و خلق بی شمار	دید آن شیخ بزرگ نامدار
گفت مارا یک زمان مهلت دهید	بعد از آن هر چه بیایدتان کنید
این بگفت وزود در زندان دوید	دید آن شه را زهیت بر طپید
گفت ای منصور کم کن طمطراق	چند از این گفت و زبان واز نفاق
تا که تو دم میزنی همدم نمی	تا که موئی ماندئی محرم نمی
در خیال خویش دیوانه شدی	از حدیث شرع بیگانه شدی
این حدیث تو همه دیوانگی است	عقل را خود این سخن بیگانگی است
آنچه میگوئی تو پیغمبر نکفت	او در اسرار را هر گز نسفت
باز قرآن جمله را شرح و بیان	کرد و این سر را نکفت اندر میان
پیشوای ماهمه چون مصطفی است	لاجرم آنچه تو گفتی نارواست
اینکه گفتی کفر محض است ای فقیر	در گذر از کفر رستی از سعیر
بعد از آن منصور گفتش ای پدر	از رموز سر مخفی بی خبر
تو به بند صورتی در مانده	کی چنین تو حرف احمد خوانده

من رأنی گفت احمد در بیان
 لی مع الله گفت احمد از صفا
 نحن اقرب گفت رب ذوالجلال
 حق تعالی گفت معکم بر کمال
 تو بصورت همچو کافر بوده
 خرقة ناموس را پوشیده
 بت پرستی میکنی در زیر دلق
 تو سلوک راه از خود کرده
 دامگاهی کرده این خرقة را
 در خودی خود گرفتار آمدی
 راه تجرید و فنا راه تونیست
 رو که در تقلید مانندی مبتلا
 رو که راه بی نشان راه تونیست
 چونکه بشنید این سخن از وی جنید
 پس برون آمد از آنجا همچو باد
 خواجمان آن دم فغان برداشتند
 شیخ گفت او را بظاهر کشتنی است
 چون جنید پاک فتوی دادستان
 تا که بر دارش برند منصور را
 شبلی آن دم رفت پیش او نشست
 سر اسرار خدا کردی عیان
 سر مگو دیگر عیان ای مرد کار
 میبردنت این خسان بی قرار

تو کجا دانی که هستی بی نشان
 تو کجا دانی که هستی بی وفا
 تو کجا دانی که هستی در ضلال
 هر که منکر باشد ایمانش زوال
 سر قرآن را تو منکر بوده
 در ره سالوس بر کوشیده
 مینمائی خویش را صوفی بخلق
 لاجرم در صد هزاران پرده
 می فریبی عامه طایفه را
 لاجرم در عین پندار آمدی
 رو سخن کم گوی اینجا و مایست
 سر توحید از کجا تو از کجا
 عقل تو از راه معنی درش کیست
 در دلش افتاد ز وجد گونه قید
 رفت اندر خلوت خود سر نهاد
 از جنید پاک فتوی خواستند
 لیک در باطن خدا دانه که کیست
 خواجگان و جاهلان شد در فغان
 آن حیب واصل سیفور را
 گفت ای محبوب حق بزبان پرست
 این زمان خون تو خواهد شد و آن
 تا نباشی در میان خلق خوار
 تا کنندت ای زمان حالی بدار

من فتادم در تك بحر عمیق
 فارغم از خوف و از شادی و غم
 از ره توحید حق دورم مبین
 بحر اعیانم در این اسم آمده
 ظاهرین و باطنین من بوده ام
 عاشقانرا در جهان شیدا کنم
 در بقای حق بحق باقی شوم
 پس بگفتار آورم این اسم را
 اسم اعظم را ز جسمم رفته
 لاجرم در نفس آدم آمدم
 و انمایم سر حق را من عیان
 لاجرم زین نفس ها طاق آمدم
 لاجرم در عین تصدیق آمدم
 لاجرم در ترك و تجرید آمدم
 لاجرم زین جمله پیدا آمدم
 تخم دین در راه احمد کاشتم
 جان خود در راه احمد باختم
 گوی را از خلق عالم برده ام
 او مرا بنموده است راه یقین
 چند داری با من آخر ماجرا
 تا بدارندم يك امروز دگر
 گنج توحید است آن مرد خدا
 سر معنی را بجهان بشناختست

بعد از آن منصور گفتش ایرفیک
 معو شد اجزای من کلی بهم
 من نه منصورم تو منصورم مبین
 گنج پنهانم در این جسم آمده
 اولین و آخرین من بوده ام
 سر توحید این زمان پیدا کنم
 از وجود خویشتم فانی شوم
 بر سر دار آورم این جسم را
 تا بدانند عاشقان سوخته
 من برای جمله عالم آمدم
 من نمودارم بعالم در میان
 من برای راه عشاق آمدم
 من برای راه تحقیق آمدم
 من برای راه تفرید آمدم
 من برای کل اشیاء آمدم
 من طریق دین احمد داشتم
 اسب را در راه احمد تاختم
 من شراب از جام احمد خورده ام
 مصطفی شیخ من است در راه دین
 من از اینره بر نگردم شبلیا
 مهلتی خواهیم این دم از حشر
 زانکه ما را هست یاری باصفا
 جسم خود در راه حق در باختست

هر دم از حق یافته او صد عطا
 زانکه این دم قطب در عالم وی است
 سالکان و طالبان را دستگیر
 میرسد اینجا صباحی ای پدر
 صورتش فردا ببینی تو عیان
 سر خود با او بگویم من بر از
 بعد از آنم گو بپر در پای دار
 مهلتی می خواهد این مرد یقین
 او بمعنی و بصورت بی نظیر
 هم کرامات و مقاماتش عیان
 چونکه شیخ آید فغان برداشتم
 در رسید چون شیر آن شیخ کبیر
 رفت پیش شیخ منصور آن زمان
 از برای تو زنند این خلق دار
 هیچکس دیدی که با خرمی خورد
 گفتی و دیدی جفا از ناکسان
 چون عیان کردی و رفتی پای دار
 آشکارا کرده اینرا چرا
 گنج اسرار نهانی داشتی
 دائماً در راه حق اسرار پوش
 هر دو عالم کرده پر از خروش
 من چگویم که تو داری زین خبر

کامل است در راه دین مصطفی
 در حقیقت مرشد عالم وی است
 هست نام او در این عالم کبیر
 او ز حال من همی دارد خبر
 او برون آمد ز شیز از این زمان
 چون بیاید آن بزرگ پاکباز
 چون شود واقف ز حال آنکبار
 شبلی آنکه گفت ای مردان دین
 میرسد فردا یکی شیخ کبیر
 شیخ عالم اوست این دم در جهان
 جمله گفتند این زمان بگذاشتیم
 بعد از آن چون روز پیدا شد ز قیر
 چون بیغداد آمد آن شیخ جهان
 گفت ای مرد موحد از چه کار
 سر حق را غیر حق کی پی برد
 تو چرا سر خدا با این خسان
 تو چرا گفتی انا الحق آشکار
 گنج مخفی می بد آن سر خدا
 راه توحید عیانی داشتی
 قرب پنجه سال بودی باده نوش
 اینچه بوده است این زمان رفتی ز هوش
 بعد از آن منصور گفت ای پرهیز

بیشکی بیحد و غایت آمده است
هر زمانی می بر آرد موجها
حق حق است و حق مطلق آمده است
گو بر ندم این خسان در پای دار
مندی هم اینزمان بر من بنه
من همی دانم که ذات تو خداست
من عیان دیدم خدا را اینزمان
کاین چنین گفتست آن مرد خدا
در شریعت زود باش ای خواجمان
آن بزرگ دین و آن بدر منیر
تا که فتوی را از او هم بستند
قتل بر من گشت اینساعت درست
لیک در باطن خدا دادند که کیست
پس طناب دار را آراستند
بود آنجا خلق عالم بی شمار
سالکان و واصلان ناظر بدند
عامه خود بسیار بودند چون خران
روز محشر بود گوئی سر بسر
همچو شیران در میان بیشه ها
هم زو صلش چشم هر یک در نمی
خلق عالمرا همه لرزید جان
واصلان در عین خود دانی شدند

بحر معنی بی نهایت آمده است
تو نمی دانی که این بحر صفا
کمترین موجش انا الحق آمده است
سر تو حید اینزمان شد آشکار
گر ز تو فتوی بخواهند هم بده
شیخ گفتش آنچه گفتی نارواست
چون دهم از جهل و شرک و از گمان
گفت منصورش بگو از گفت ما
کشتن او را واجب آید اینزمان
بعد از آن آمد برون شیخ کبیر
خلق عالم جمله پیش او شدند
شیخ گفت ای مردمان منصور گفت
در طریق اهل ظاهر گشتنی است
خواجمان آن دم فغان برداشتند
بعد از آتش آوریدند پای دار
جمله شیخان همه حاضر بدند
خواجمان حاضر بدند و جاهلان
بس عجب روزی بد آن روزای پدر
در میان حلاج ایستاده پیا
هیچ وی را خوف نی و ترس نی
زد انا الحق آنزمان و شد نهان
سالکان آن دم ز خود فانی شدند

صوفیانرا تن از آن بگداخته
 زاهدان از زهد بیرون آمدند
 خواجمان آن دم فغان برداشتند
 جمله گفتند شیخکمان با اتفاق
 چونکه منصورش بدید آنجا چنان
 دست زد اندر رسن آنمرد کار
 بر سر دار آمد آنمرد خدا
 آن سگانی که براو میتاختند
 بار دیگر این انالحق ساز داد
 خلق عالم آنزمان بی خود شدند
 سنک و خشت ورشته اندر گیر و دار
 مفسدی بر رفت و دست او برید
 بر زمین نقش انالحق آشکار
 او فرو مالید دست خود برو
 پس بساعد نیز در مالید دست
 شبلیش گفتا از این چه دیده
 گفت این دم میکذارم من نماز
 کین نماز عشق را اینجا وضو
 بعد از آن شبلی بگفت ای مرد کار
 گفت کمتر اینکه می بینی یقین
 بار دیگر گفت ای صاحب نظر
 گفت عشق اینجا بود گردن زدن

عارفانرا جان و دل شد کاسته
 ترک خود کردند و پر خون آمدند
 عامه را بر صوفیان بگماشتند
 جمله در راه محمد گشته عاق
 گفت اینک بر شدم بر دارتان
 پای زد بر نردبان بر شد به دار
 هر زمان میزد انا الحق بر ملا
 سنگهای بر وی همی انداختند
 جمله عالم باو آواز داد
 بی خیر آنجا انا الحق میزدند
 میزدند آنجا انا الحق آشکار
 آنزمان از دست او خون میچکید
 اینچه سراسر است اینچه عشقست اینچه کار
 گفت مردانرا ز خونست آبرو
 خوش نشاطی کرد و غمرا در بیست
 دست بر رویت چرا مالیده
 بس وضو سازم بخون ای پاکباز
 راست ناید جز بخون ای رازجو
 از تصوف اینزمان رمزی بیار
 تا ترا در راه حق باشد یقین
 از طریق عشق ما را ده خبر
 بعد از آن در غیر حق آتشزدن

این بگفت و همچنین شد حال او
 بعد از آتش سر بریدند از جفا
 چون بریدند رأس آن مرد کبار
 بعد از آتش سوختند آن جاهلان
 خاک او را باد در آب آورید
 خاک او بر آب شد الله پدید
 منتشر شد در جهان احوال او
 خواجمان و جاهلان بی وفا
 خوش انا الحق میزد آن سر آشکار
 خاک او بر باد دادند آن زمان
 خاک او بر آب شد الله پدید

درنگر ای عارف صاحب نظر

تا که مردان را چها آمد بسر

جمله مردان ز خود فانی شدند
 گرتو مرد راه عشقی راه رو
 جمله مردان ز خود بیرون شدند
 جسم و جان و تن همه در باختند
 هستی خود را زره برداشتند
 مال و ملک و آب و جاه این جهان
 زهد را و علم و قیلا و قال را
 صورت خود را بکل کردن خراب
 در بقای حق بحق باقی شدند
 همچو مردان از دل آگاه رو
 در ره عشاق غرق خون شدند
 تا کمال راه حق بشناختند
 نیستی را اندرین ره داشتند
 جمله را انداخته پیش خسان
 و سوسه بوده همه این حال را
 این جهان در پیش ایشان چون سراب

دیده را از غیر حق بر دوختند

غیر حق را اندر این ره سوختند

مطلب در امرار تو حید و رهوز عشق

ای برادر غیر حق خود نیست کس
 گر تو غیر حق به بینی در جهان
 گر تو اندر راه يك بینی شوی
 اهل معنی را همین یک حرف بس
 بر تو روشن گردد اسرار نهان
 از وجود خویشتن فانی شوی

خودشوی از جسم و جان کلی بدر
 عشق هر دم خانه یغما میکند
 تا رسی اندر مقام لامکان
 تا نمائی اندر این ره کور و کر
 زان سبب در راه او سرتافتن است
 عقل و شیطان فکر روحانی بهم
 از طریق عشق بیرونی ز راه
 روح پاکست رحمة للعالمین
 لاجرم نادیده گشتی کور و کر
 آدم ما را بدیدی همچو ما
 نام تو کردند ابلیس لعین
 در ره توحید حق بی کیش باش
 تا رسی در قرب رب العالمین
 راه شیرانست و مرد هوشمند
 شک بسوزان و ببر از کفرودین
 از طریق نیستی آگه نیند
 عارفان را راه پیش از عشق شد
 نفس تاریکت بگردم همچو روز
 تارسی در بارگاه ذوالمنن
 این سخن را از دل آگه دان
 از ره حق همچو کافر کیش ماند

آن زمان زاسرار حق یابی خبر
 عقل از این گفتن چه سود میکند
 پرباین راهت یقین تو عشق دان
 عقل را بگذار در راه ای پسر
 عقل شیطان را براه آوردنست
 عقل و شیطان گفت ما زادیم بهم
 حق تعالی گفت ای ملعون راه
 آدم معنی ندیدی ای لعین
 او من است و من ویم ای بی خبر
 گر ترا دیده بدی در راه ما
 چون ندیدی آدم ما را یقین
 ای برادر در کمال خویش باش
 بگذر از کیش و نفاق و کفرودین
 این نه راه تست ای طفل نژند
 زاد این ره نیستی می دان یقین
 خود پرستان اندر این ره گم رهند
 نفس ایشان در راه عشق شد
 عقل را بگزین و نفسک را بسوز
 نفس را بت دان و بت را بر شکن
 نفس را اینجا حجاب راه دان
 هر که اندر بند نفس خویش ماند

این نه تقلید است نه راه هوا
 راه احمد بود توحید ای بسر
 در ره توحید جان ایثار کرد
 در جلال حق جمال حق بدید
 اندر این ره کاملی بایدشگرف
 صد هزاران طالب اینجاسر نهاد
 صد هزاران خلاق حیران مانده اند
 صد هزاران عارفان در گفتگو
 عاشقانه آتشی زن درد کون
 نقشها را جمله در آتش بسوز
 چون نماند نقشها اندر میان
 باز گویم سر اسرار نهان
 چون ترا باشد کمال دین حق
 چون ترا معلوم گردد آنعیان
 هر چه بینی آن تو باشی بیشکی
 جمله اجزای تواند ای بیخبر
 عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم
 نور تو از هر دو عالم بر تراست
 گر شود چشمت بنور خویش باز
 جوهر تو جمله کروبیان
 جهد کن تا جوهرت آید بچنگ
 جوهر جان در هوس گم کرده

راه تحقیقست و راه مصطفی
 از ره توحید حق شد با خبر
 دیده با دیدار حق دیدار کرد
 در صفاتش ذات خود را حق بدید
 تا کند غواصی این بحر ژرف
 تا که يك کس اندر اینره پانهاد
 اندر اینره زار و گریان مانده اند
 اندر اینره لوح دل در شستشو
 تارهی از نقشهای لون لون
 بعد از آن شمع و صالت بر فروز
 آنزمان نقاش را بینی عیان
 ای برآدر نقش را نقاش دان
 خویش را هرگز نبینی جز بحق
 غیر حق هرگز نبینی در میان
 چه صداست و چه هزار وجه یکی
 ذات کلی این جهان را سر بسر
 از توشان شد علم در عالم علم
 این جهان و آنجهان را بر تراست
 قدسیان پایت ببوسند از نیاز
 چون بدیدند سجده کردند آنزمان
 تا رهی از گیر و دار و صلح و جنگ
 با هوای نفس خود خو کرده

داده بر باد عمر جاودان
 گرشوی آگه زجان خویشتن
 جمله را یکرنگ بین مردخدا
 دومین ذاتش تو ای مرد ولی
 گر تو راه عشق را مایل شوی
 ننگری از هیچ سوای مرد کار
 عشق جانان جوهر جان آمده است
 هست پیدا یک پنهان از شما
 این جهان و آنجهان باهم بین
 عشق با عشاق بین آمیخته
 چند گویم ای پسر درمن نگر
 گمت پیغمبر که ما اخوان شدیم
 جسم واحد خواند ما را آزمان
 وانمود او سر اسرار عدم
 سر حقرا وانمود از لطف حق
 راه را بنموده آن بحر صفا
 عارفان زین معرفت در یافتند
 طالبان در جستجوی او بدند
 زاهدان یک شمه از او یافتند
 عاشقان دیدند روی او عیان
 راه بر علم محمد ﷺ آمده است
 راه ازوی جو اگر تو رهروی

یکزمان آگه نه از سر جان
 ترك گیری این حدیث ما و من
 تانبینی غیر او را تسو جدا
 تا نباشی در مقام احوالی
 یکره و یک قبله و یک دل شوی
 دائماً از عشق باشی بیقرار
 زانسب از خلق پنهان آمده است
 کی شود خفاش را تاب ضیاء
 بگذر از راه گمان می بین یقین
 روح اندر خاک دان آویخته
 تا ببینی خویش را در خود مگر
 همدگر را آینه از جان شدیم
 انبیا و اولیا را اینزمان
 آوریده در معنی از قدم
 آورید از بحر معنی این سبق
 تا شود عارف بحق خیرالورا
 سالکان مرکب در اینره تاختند
 عالمان در گفتگوی او شدند
 سالها با سوختن در ساختند
 دستها شستند در ساعت زجان
 اسم او محمود و احمد آمده است
 تا نمائی در بالای کجروی

گر بفقرت نیست فخری چون رسول
 گر ز دنیا و ز عقبی نگذری
 راه اوست هم دنیا و دین
 هر که از راه محمد راه یافت
 احمد آنجا بد احد ای مرد کار
 میم را بر دار احمد شد احد
 هست این اسرار از جای دیگر
 کور را خود از رخ زیبا چه سود
 کور و کر از راه عقبی مانده اند
 راه بینا عین توحید آمد است
 بگذراز هستی خود یکبارگی
 خود پرستی راه شیطان آمد است
 بت شکن در راه حق ای مرد کار

گر زخود نتوانی این بت را شکست

کی بیاری راه وصلت را به دست

المکاتب والرموز

در رفتن سلطان محمود بدومنات و فتح کردن او
 بادشاهی پاکباز و سر فراز
 نام او محمود بود ای با بصر
 در حقیقت بد ورا سوز و گداز
 از ره دین خدا بد با خیر
 بود آن کی خسرو روی زمین
 يك بتی بد اندر آنجا نام لان
 بود يك بت خانه اندر سومنات

صد هزاران گبر آنرا خواستار
 شاه چون آگاه شد از کارشان
 لشکری را جمع کرد آنشهریار
 بود اندر لشکرش مردان مرد
 شیر مردان خدا در راه دین
 جمله آن ساز و سلاح آراستند
 شه سپاه خویش را بیرون کشید
 شه حکیمان و ندیمان را بخواند
 شاه و لشکر جمله رفتند آن زمان
 بانگ بردا برد برخواست آن زمان
 چشم عالم آنچنان لشکر ندید
 بود هفتصد پیل سر بر کستوان
 اینچنین می رفت آنشاه جهان
 مشرکان را شد خبر گآمد سپاه
 قلعه را کردند درها استوار
 بر فراز قلعه آن دم آمدند
 چترها را بر کشیدند آن زمان
 لشکر محمود بر گرد حصار
 مشرکان چون سنگها انداختند
 قلعه بد سخت و پر از کافران
 شش مه آزاد آنجا جنگ بود
 شاه را میشد از آنحالت ملال
 میپرستیدند آن بت آشکار
 از خیال فاسد گمراهشان
 بود آن لشکر شمارش صد هزار
 همچو سام و همچو رستم در نبرد
 دائماً در جنگ کفار لعین
 در غزاز جان خود برخواستند
 دامن خیل فلک در خون کشید
 مشورت کردند زانجا که براند
 غلغلی افتاد زیشان در جهان
 چتر شه را بر کشیده در میان
 در همه عالم چنان زیور ندید
 بر گزیده از برای دشمنان
 تا رسید اندر بلاد مشرکان
 شاه محمود است سرورزان سپاه
 اندر آن قلعه بد از مردم هزار
 دل پر آتش دیده پر نم آمدند
 هم از آنجا سنگها کرده روان
 بود ایستاده مبارز صد هزار
 لشکر محمود از جا خواستند
 عاجز آمد لشکر شاه جهان
 که ندانستند آن قلعه گشود
 گفت ای حی قدیم ذوالجلال

صد هزاران گبر آنرا خواستار
 شاه چون آگاه شد از کارشان
 لشکری را جمع کرد آنشهریار
 بود اندر لشکرش مردان مرد
 شیر مردان خدا در راه دین
 جمله آن ساز و سلاح آراستند
 شه سپاه خویش را بیرون کشید
 شه حکیمان و ندیمان را بخواند
 شاه و لشکر جمله رفتند آن زمان
 بانگ بردا برد برخواست آن زمان
 چشم عالم آنچنان لشکر ندید
 بود هفتصد پیل سر بر کستوان
 اینچنین می رفت آنشاه جهان
 مشرکان را شد خبر گآمد سپاه
 قلعه را کردند درها استوار
 بر فراز قلعه آن دم آمدند
 چترها را بر کشیدند آن زمان
 لشکر محمود بر گرد حصار
 مشرکان چون سنگها انداختند
 قلعه بد سخت و پر از کافران
 شش مه آزاد آنجا جنگ بود
 شاه را میشد از آنحالت ملال

کارم افتاده است دست من بگیر
 در تضرع راز گفت آن با صفا
 گرد بر گردش نهاده خیل حور
 زد ببرج قلعه آن دم خشت را
 گفت ای محمود کارت گشت نیک
 کاندر آمد از هوا خشتی بچشم
 کار دشوار آن زمان آسان بکرد
 شاه از غلغل بچست از جایگاه
 شاد بنشین این زمان در کار و بار
 از هوا خشتی بیامد همچو باد
 هم کنون میباید آن بت را شکست
 تا بینم روی آن خشت فنون
 بر رخ آن خشت خطی چون نگار
 شیخ لقمان معدن صدق و صفا
 بت بیارید و بسوزید این زمان
 جمله را ویران کنید ای پردلان
 آتش اندر بت زدند مردان زکین
 تا ببینی سر حق را آشکار
 شهر کفر است آن نه شهر جان بود
 شهر ما جانست و دیگرها خلاب
 لاجرم نامش شده شاه ولسی
 تا بیابی بهره از بحر صور

قادر پروردگار بسی نظیر
 سر بسجده داشت آن شه دردعا
 دید مردی را بچهره غرق نور
 بود خشتی بر کف آن پیشوا
 قلعه برهم ریخت آن ساعت چو ریک
 لشگری چون اوعیان دیده بچشم
 زد بقلعه قلعه را ویران بکرد
 غلغلی افتاد آن دم در سپاه
 پس ایاز خاص گفت ای شهریار
 حقتعالی داد نصرت ای قباد
 زد ببرج قلعه و قلعه شکست
 شاه گفتا خشت را آور کنون
 رفت وجست آورد پیش شهریار
 بد نوشته نام قطب اولیاء
 شاه فرمود آن زمان ای رستمان
 بت بسوزانید و جان کافرن
 همچنان کردند آن مردان دین
 نفس را چون بت بسوزای مرد کار
 هر دلی کان خانه شیطان بود
 شهر شیطان را بکن کلی خراب
 بت شکست آن پیرو شرع نبی
 بت توئی هر دم بحب آن صور

جمله مردان شفیع تو شوند
 شد شفیع شاه شیخ نامدار
 شاه چون دید آن کرامات قوی
 با بزرگان و حریفان ندیم
 چون زده فرسخ بر شیخ آمدند
 جهد کردند و بسی سودش نبود
 پس حسن را گفت آن دم شهریار
 چون رمی آنجا بعزت باش تو
 چون حسن در راه شد آن دم روان
 چون بدید از دور روی شیخ را
 گمت ای شیخ جهان ای راهبر
 تا به بیند روی شیخ نام دار
 اسپهانشان اندر این ره مانده است
 شاه را یاری بده ای پاکباز
 شیخ گفتش این زمان ای مرد کار
 شاه را با عارفان راه حق
 اهل دنیا را کجا باشد خیر
 عام را با طالبان دل کباب
 آنکه دایم در پی جاهست و برك
 آنکه دارد هر زمان با عزت ناز
 با کنیزان خطائی و سرا
 با غلامان ظریف و ماه روی

در طریقت هم رفیع تو شوند
 عاقبت محمود شد آن شهریار
 رفت زانجا پیش شاه معنوی
 میشد اندر راه پیش آن حکیم
 اسپهانشان جملگی مانده شدند
 بودنی چون بود بهبودش نبود
 رو پیاده پیش شیخ نامدار
 در ره عزت بحرمت باش تو
 تا رسید آنجا که بد قطب زمان
 در تضرع آمد و اندر دعا
 آمده محمود پیشت در نگر
 از محبان تو است آن شهریار
 هم زده فرسنگ يك دم رانده است
 تا ببیند نور روی شاه باز
 شاه را با عاشقان حق چه کار
 کی بود وصلت بگو ای مرد حق
 هم ز حال سالکان با خیر
 کی بود وصلت در این دیر خراب
 کی خیر دارد ز حال برك و مرک
 کی نشان دارد ز سوز و از نیاز
 کی رسد در راه مردان خدا
 کی بیابد اندر این ره رنک و بوی

با کلاه و با قبا و با کمر
 پادشاهی جهان و تخت و زر
 با سپاه و لشکر و طبل و علم
 با حکیمان و ندیمان. ظریف
 با سواران دلیر این جهان
 با سر او باغ و بستان و غلام
 با بزرگی جهان و طمطراق
 در هوای طبع خود و امانده است
 آنکه او را باشدش صدرنک و بو
 چون بگفت این نکته شاه شد خموش
 شیخ چون دیدش که بیطاقت شده
 رحم کرد آنساعت آن شیخ کبار
 بار دیگر چون بحال آمد حسن
 لطف کن تا شاه آید این زمان
 شیخ را رحم آمد و پا بر کشید
 پس حسن رفت و بگفت ای شهریار
 یکزمانی مرده شو در پیش او
 بو که زین بحر خطر بیرون رویم
 هستی دارد بغایت سهمناک
 پیش چشمش هشت جنت مرده است
 اینجهان و آنجهان یکقطره شان
 همتی دارد بغایت با کمال
 کی شود از حال ما او را خبر
 هست ظلمت کی ببیند نور خور
 کی تواند غوطه خورد اندر عدم
 کی رسد در راه مردان شریف
 کی رسد در زمره صاحب دلان
 کی رسد در راه این مردان تمام
 کی خبر یا بد ز درد و از فراق
 لاجرم از راه معنی مانده است
 اندرین ره کی بود جویان او
 خود زهیبت رفت او آنجا ز هوش
 بس ضعیف افتاده و بیخود شده
 بازش آورد از ضعیفی و نزار
 گفت ای خاص خدای ذوالمنن
 تا ببیند روی قطب و عارفان
 شاه بالشکر ز راه آمد پدید
 هست لقمان قطب عالم هوش دار
 با ادب میباش اندر پیش او
 یا تمامت غرق بحر خون شویم
 صد هزاران جان شود دردم هلاک
 هفت دوزخ همچو یخ افسرده است
 پیش چشمش ای شه گردنکشان
 هست محو اندر جمال ذوالجلال

هوش از من رفت و افتادم زیبا
 همچنان یکقطره در قلزم شدم
 با خودم آورد و ره کوتاه کرد
 کل فرود آئید از اسب اینزمان
 قبه و چتر و علم را بر کشید
 هر سه رفتند پیش شاه انجمن
 در قدم افتاده گشتند بی خبر
 دید آندم روی شیخ پاکباز
 گفت ای خاص خدا قطب جهان
 قلعه و بتخانه را کردی خراب
 هر کجا خواهند بینندت عیان
 تا شود ما را ز دیدارت حضور
 روز و شب در خدمتت افکنده‌ام
 اختیار ما بخواری جهان
 خدمتی از جان کنم با فرق سر
 سفرها گردان کنم پیش شما
 لشکر اسلام را هستی پناه
 خوار مگذار این سپه را ای پسر
 طالب درد دل دیوانه باش
 تا به بینی خویشتن معاینه
 حاصل خود هم ز دل حاصل کنی

من چو دیدم روی آنمرد خدا
 من نماندم آنزمان و گم شدم
 بعد از آنم شیخ چون آگاه کرد
 پس بفرمود آنزمان شاه جهان
 خیمه و خرگاه را درهم کشید
 پس ایاز خاص و سلطان و حسن
 چون رسیدند پیش شاه راهبر
 شیخ ایشان را بهوش آورد باز
 پس زبان بگشاد محمود آنزمان
 خشت از معنی زدی بر سومنات
 در سرخسی و بمعنی درجهان
 بر امیدی آمدم از راه دور
 رای آن دارم که پیشت بنده‌ام
 بگذریم از پادشاهی جهان
 بر میان بندیدم پیش تو کمر
 خانقاهی سازم اینجا با صفا
 گفت لقمانش که ای محمود شاه
 حق تعالی شاهیست داد و خیر
 در ره دین خدا مردانه باش
 دل بدست آور که دل شد آینه
 چون کمال خویشتن حاصل کنی

در وصال خویشتن آ ای قباد
 آن زمان خواه شاه باش و خواه فقیر
 بعد از آنش گفت بنشین ای قباد
 گفت بنگر تا چه میبینی کنون
 دید شه محمود قومی بی شمار
 در میان جمع مردی همچو نور
 شاه آنرا دید از خود رفته بود
 گفت ای محمود پنجاه دودست
 اینچنین قومی که دیدی در رسند
 جمله اندر خدمت مردان بوند
 شیخ ایشان باشد آن پیر صفا

نام او باشد محمد ص ای امیر

او بمعنی و بصورت بی نظیر

مقاله ارشاد کردن شیخ مریدان را

بعد لقمان شیخ محمد شد پدید
 مرشدی بود از بغایت با کمال
 سر الا الله بیجان بشناخته
 من رآنی را بیجان بگرفته بود
 در انا الحق بود دائم آن همام
 سر سبحانی عیان میکرد او
 سالکان را ره نمود آن پیشوا
 آن در اسرار معنی را کلید
 دائما در قرب بودی و جمال
 مرکب معنی در این ره تاخته
 سر احمد را بیجانان گفته بود
 عاشقان و عارفان را بد امام
 جسمها را همچو جان میکرد او
 طالبانرا جان نمود آن رهنما

عاشقان از صحبتش واصل شدند
 اختیار خویش کرده ترك ترك
 دیده نفس بهیمی دوخته
 دائماً در عین حق بینی شده
 در شریعت راه ارکان داشته
 بود او صاحب دلی بسیار درد
 داشت آنمرد خدای معنوی
 تا کمال خویش حاصل کرده بود
 زانسبب از عشق بر خوردار بود
 دائماً در قرب بود و در نیاز
 عاشق صافی بد آن بحر صفا
 گوی از مردان مردان برده بود
 آن ولی سر حق کان و فـ
 صد هزاران درد دل را برگشود
 مثل او مرشد نبند در انجمن
 با کرامات و مقامات عیان
 بود اندر خدمت آن راهبر
 در طریق عاشقی فرزانه
 دیده اغیار بر هم دوخته
 سیر کرده در فضای لامکان
 شربت معنی بجان نوشیده اند
 در طریقت سر دین بشناختند

عارفان جمله از او کامل شدند
 زاهدان را ره نمود از مرك و مرك
 جسم خود را در ریاضت سوخته
 غیر حق در پیش او فانی شده
 در حقیقت سر پنهان یافته
 در ره تحقیق بد مردان مرد
 بس کرامات و مقامات قوی
 بس ریاضت های مشکل کرده بود
 روز و شب در خدمت کردار بود
 یکرمان غافل نبود آن پاکباز
 واصل حق بود آنمرد خدا
 در ره معنی ریاضت برده بود
 سالها در راه حق بد پیشوا
 صد هزاران خلق را در ره نمود
 مرشدی بود او به وقت خویشتن
 بی عدد بودش مریدان در جهان
 چار صد مرد مرید معتبر
 هر یکی در راه دین مردانه
 در ریاضت نفسها را سوخته
 جمله یکتا گشته اند در بحر جان
 از خودی خود بکل بیریده اند
 در شریعت موی می بشکافتند

سالها با سوختن در ساختند
 می نیاسود از ریاضت روز و شب
 زانکه پیش شیخ او سردار بود
 هم بمعنی و بصورت بی نظیر
 گفت ای شیخ جهان پاکباز
 خود ندیدم اندر این ره هیچ گرد
 هر زمان این درد بیدرمان تراست
 از خودی خویش بیگانه شده است
 کرده ام گم اندر این ره پا و سر
 هر نفس از عشق غرق خون روم
 کی رسم در کام خود ای نیکخو
 چار بگذشتی و پنجم در گهست
 ای بساکس کاندرا این ره سر نهاد
 شد بسی جانها در این منزل فدا
 چون گذشتی رستی از نار و سعیر
 اندر این منزل بود روح نفیس
 اندر این منزل بود عین کمال
 صد هزاران خلاق بینی کیقباد
 هر یکی را بینشی در نیک و بد
 روز و شب باهم دگرشان کار و بار
 و آن همی گوید که چه جای منست
 وان همی گوید که مهتر آمدم

در طریقت جان خود بگداختند
 بود پیری در میانشان با حجب
 شیخ را پیوسته با او کار بود
 بود نام او ابوبکر آنفقیر
 یکشبی در پیش شیخ آمد بر از
 من در این ره سالها رفتم بدر
 هر زمان این راه بی پایان تراست
 عقل من زین راه دیوانه شده است
 هر دم حیرت فرو گیرد بتر
 من ندانم تا در این ره چون روم
 چند منزل باشد این ره را بگو
 گفت ما را پنج منزل در ره است
 منزل اول بود کون و فساد
 پس دوم منزل بود خوف و رجا
 سیمین از جان گذر کن ای فقیر
 چارمین باشد انیس و یا جلیس
 منزل پنجم جمال ذوالجلال
 چون فرود آئی تو در کون و فساد
 هر یکی حکمی دگر کرده ز خود
 هر یکی راهی گرفته اختیار
 این همی گوید که ره راه من است
 این همی گوید که رهبر آمدم

هر که ناید نیست او مرد خدا
 هر یکی در کار خود و امانده اند
 از ره تقلید کاذب صد نشان
 از ره حکمت سخن پرداخته
 غافلند و فارغ از سیر و عروج
 همچو کوران در ودیعت مانده اند
 در خیال نفس خود در مانده اند
 از ره توحید و معنی بی خبر
 از ره حق کور و گمراه آمدند
 روز و شب در بند ناموس آمدند
 باز مانده در گل و در خار و سنک
 روز و شب در مانده اندر کار خویش
 اندر این ره همچو ابلیس آمدند
 در ره حق مرتد و بی دین شده
 در ره عشاق گمراه آمده
 همچو خر کوشیده اندر خاک دان
 بر نجاست جمع گشته چون مگس
 همچو خرسی در تکدر مانده اند
 صد نوحه است بر دلش اندر زده
 از ره توحید حق خاسر شده
 در ره مردان حق هیچ آمده
 تخته لاهو و طرب بر خوانده اند

این همی گوید که اندر راه ما
 اندر این منزل بسی در مانده اند
 باز بعضی قال کرده بحثشان
 باز بعضی حکمت نو ساخته
 باز بعضی در نجوم و در بروج
 باز بعضی در طبیعت مانده اند
 باز بعضی در تناسخ مانده اند
 باز بعضی کور دهری همچو خر
 باز بعضی ملحد راه آمدند
 باز بعضی زرق و سالوس آمدند
 باز بعضی در پی ناموس و تنک
 باز بعضی در پی پندار خویش
 باز بعضی مکر و تلبیس آمدند
 باز بعضی در نفاق و کین شده
 باز بعضی در پی جاه آمده
 باز بعضی در غرور این جهان
 باز بعضی در خیالات و هوس
 باز بعضی در تکبر مانده اند
 باز بعضی را بخیلی ره زده
 باز بعضی گمراه و کافر شده
 باز بعضی فاسق و بیچ آمده
 باز بعضی در تنعم مانده اند

عمر خود بر باد داده رایگان
 بوده در خمار خانه با حریف
 خوش بهخفته فارغ از حج و طواف
 باز مانده هم ز لطف کردگار
 در ره حق باز مانده از خری
 بیخبر از راه حق گمراه شده
 اندر اینزه جاهل و غمگین شده
 بیخبر از عاشقان دردمند
 از ره حق باز مانده کور و کر
 بیخبر از بارگاه کبریا
 کی کند پرواز اندر لامکان
 فضل خود را گفته از لذت عیان
 روز و شب غرق تفکر مانده اند
 راه میجویند در دریای جود
 اندر این دریای بی پایان شده
 راه حق رفتند بی کبر و غرور
 در طریق عشق خود آگه شده
 گفته و فارغ شده از نیک و بد
 جبهه وصل حقیقی دوخته
 هر رهی را صد چنان حاصل بود
 عقل بر هم سوز و دیوانه در آی
 تا رسی در قرب رب العالمین

باز بعضی در عمارات جهان
 باز بعضی با غلامان ظریف
 باز بعضی از خیالات گزاف
 باز بعضی پادشاه ملک دار
 باز بعضی چاکرند و لشکری
 باز بعضی فاسقان ره شده
 باز بعضی عامه مسکین شده
 باز بعضی عقلشان شد پای بند
 باز بعضی عاشق در و گهر
 باز بعضی عاشق باغ و سرا
 باز بعضی عاشق ملک و جهان
 باز بعضی در علوم و در بیان
 باز بعضی در تذکر مانده اند
 باز بعضی در رکوع و در سجود
 باز بعضی واله و حیران شده
 باز بعضی صوفیان با حضور
 باز بعضی صادقان در ره شده
 باز بعضی زاهدان از ترک خود
 باز بعضی عاشقان سوخته
 صد هزاران ره در این منزل بود
 این نه کار تست مردانه در آی
 بگذرد از کون و مکان ایمر دین

چند مانی اندر این کون و فساد عمر خود ضایع کنی در ترهات
 همچو مردان بگذرد از کون و فساد بنده باشد پیش تو صد کیقباد
 آتشی زن همچو مردان در دو کون تا بسوزد رنگهای لون لون
 چون نماند رنگها يك دل شوی
 آن زمان زینراه در حاصل شوی

الحکایت و الرموز

و شرح حال آن جوان که عزم کعبه کرد

بود بر نائی بغایت ماهر و	پیش خلق عالمی پر آب و رو
مال و ملکی داشت بیحد آن غلام	در نشا بورش بدی اورا مقام
بود يك خیلی همه خویشان او	دائماً خویشان دل پیشان او
روز و شب در خدمتش بودند شاد	جمله همچون چاکران کیقباد
ماهرویان خطائی و سرای	بود اندر خدمت آن پاکرای
روز و شب در غرق شادی و طرب	بد نشسته فارغ از راه طلب
ناگهان دردی در آمد در دلش	در خیال کار شد بس مشککش
عزم کعبه کرد آن دم آن غلام	پس وداعی کرد خویشان را تمام
زاد ره برداشت سوی قافله	قافله میرفت هر دم مرحله
آن جوان میرفت در ره شاد شاد	تا رسید آن قافله در باغداد
چون در آمد آن جوان در باغداد	در تفرج گشت حجر رفتش زیاد
هر زمان در یکطرف میکش او	جمله خلقان بدیده گشت او
هر یکی سر گشته کردار خویش	دل نهاده کار خود در کار خویش
هر طرف هنگامه ایستاده دید	بهر نظاره زهر سو میدوید

بس عجایبهای گوناگون بدید
 همچنان میرفت تا دجله رسید
 گفت يك ملاح او را ای پسر
 اندر آ در کشتی و بغداد بین
 اندر آ در کشتی ای سروروان
 اندر آ در کشتی ای مردحزین
 اندر آ در کشتیت ای خوبروی
 اندر آ در کشتی ای مردلطیف
 اندر آ در کشتی و بنشین توخوش
 اندر آ در کشتی و میکن نظار
 اندر آ در کشتی ای مردجوان
 اندر آ در کشتی و شو درپناه
 اندر آ در کشتی و میزن دودست
 اندر آ در کشتی و بنشین بخند
 اندر آ در کشتی این دم بیقرار
 اندر آ در کشتی و بنشین خموش
 و سوسه کردش بسی آن بوالفضول
 رفت در کشتی و شد زانسوی شط
 هر کنار شط یکی قصری بدید
 بر سر آن قصر يك دختر چوماه
 در زمان آمد همان آزاد مرد
 دل به دست او بداد آن بیقرار

خویشتن راهر زمان مجنون بدید
 در تعجب ماند کشتی را بدید
 اندر آ در کشتی وزان سو گذر
 صد هزاران قامت شمشاد بین
 تا ببینی آن طرف سرو روان
 تا ببینی آن طرف صد نازنین
 تا ببینی آن طرف صد ماهروی
 تا ببینی آن طرف حسن ظریف
 تا ببینی آن طرف صد ماهوش
 تا ببینی آن طرف صد گلغذار
 تا ببینی آن طرف تیر و کمان
 تا ببینی آن طرف زلف سیاه
 تا ببینی آن طرف چشمان مست
 تا ببینی آن طرف لبها چوقند
 تا ببینی آن طرف روی نگار
 تا ببینی آن طرف صد باده نوش
 تا فریبانید او را همچو غول
 شد ز گفت آن لعین او را غلط
 چشم او هرگز چنان قصری ندید
 بد نشسته چشم چون خال سیاه
 دل بدست او بداد و خاك و خورد
 گشت عاشق بر رخ آن گلغذار

جامه را درید بر تن تار تار
 عشق آن دختر چو آنمجنون فتاد
 گفت جانم از غم عشق تو مرد
 مفلس و بیچاره ماند از هم نفس
 تا نمایم روی خود ای گله‌نار
 بی زری این حاصلت کی آیدت
 تا نگرده مال و ملک در گرو
 عشق دختر رفت و کارش سر نداشت
 پیره زالی در برابر شد پدید
 چون بدید آنرا و شد اندر گداز
 در دلش افتاد آن دم و لوله
 از دلش میرفت آن دم موج خون
 می پرسید آن زمان از کاروان
 قافله رفت و تو بودی بیخبر
 وصف حال تست گرباشی بصیر
 راه رفتند و رسیدند در جنان
 محو گشته در جمال ذوالجلال
 در تعجب مانده در لون آن
 جسم تو کشتی و غرقی در ضلال
 و سوسه کرده ترا اندر جهان
 بیشکی در بحر کشتیمان بداست
 صدهزاران خلق را در خون کشید

در میان آمد ز دست گله‌نار
 خاک بر سر کرد و او در خون فتاد
 زاد خود را پیش آن معشوقه برد
 زاد راه او بخورد آن هیچکس
 دخترش گفت آن زمان زرها بیار
 گفت وصل و شاد می می بایدت
 بعد از آنش گفت بر خیز و برو
 پس خجل شد آن جوان زرمی نداشت
 چون پسر زان حال باز آمد بدید
 هر دو چشمش از رِق و دندان دراز
 یادش آمد آن زمان از قافله
 سر برهنه پا برهنه شد برون
 هر که را می دید او از مردمان
 هانفش گفتا که ای جان پدر
 شنو این احوال از من ای فقیر
 قافله را رهروان دین بدان
 در بهشتند آن عزیزان در وصال
 شهر بغدادت در اینجا کون دان
 هست آن دجله ترا ایندم خیال
 ای پسر ملاح را تو دیو دان
 بحر دنیا آن شیطان آمده است
 در طلسم کشتی آن دیو پلید

سالکانرا کرد هر دم پای بند
 ظالمانرا باز داشت از راه دین
 زشت بنموده پیشست چون قهر
 دیو را بنموده پیشست چون پری
 قصر را بنموده آندم در طلسم
 بود دنیا و ندانستی چه سود
 هم‌رهان رفتند در خوابی مدام
 در بلا و رنج ماندی پای بست
 در یقین بد پیره زالی بس خریف
 کام خود از راه حق در یافتند
 هر دمی کعبه همی دادی بیاد
 قافله رفتند و ماندی کور و کر
 کی رسد در قرب رب العالمین
 بیشکی از راه مولا باز ماند
 او کالانعام است کی آدم بود
 در عذاب جاودانی باز ماند
 از لقای حی بیچون مانده است
 بی‌شکی از راه عقبی اوفتاد
 بی‌شکی در آتش سوزان بود
 در جهنم دائمش ماوا بود
 تو یقین میدان گزاینره بازماند
 بی‌شکی باشد چو قوم سامری

در طلسم کشتی آن دیو نژند
 در طلسم کشتی آن دیو لعین
 در طلسم کشتی و شدهم زسر
 در طلسم کشتی و لاوه گری
 چون بود راه تو در کشتی جسم
 دختر زیبای رخ را وانمود
 دل زدست خود بدادی ایغلام
 عاشق دنیای دون رفتن زدست
 دختری بنمود دنیا بس ظریف
 هم‌رهان رفتند و حج دریافتند
 تو بماندی اندرین کون و فساد
 میروی هر سوی و میپرسی خبر
 هر که او در کون ماند هم‌چنین
 هر که او در بند دنیا بازماند
 هر که را روئی در این عالم بود
 هر که اندر عالم فانی بماند
 هر که در دنیای دون و امانده است
 هر که در گرداب دنیا اوفتاد
 هر که از دنیای دون شادان بود
 هر که را محبوب او دنیا بود
 هر که در دنیا بحر صی بازماند
 هر که در دنیا کند یاوه گری

هست او در راه دنیا بت پرست
 مانند اندر آتش سوزان مدام
 گرد نعلینش شرف بر جمله مرد
 او بود در راه حق خاص الخواص
 در ره تحقیق باشد حق پرست
 در نعیم جاودانی شاد گشت
 بر سریر جنت المأوا نشست
 از نعیم جاودانی بر خورد
 بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
 بی شکی در کیش نفسانی بود
 خاک او بهتر ز خون دیگران
 از ره شیطان ملعون کن حذر
 همچو مجنون در طلب دیوانه باش
 تا شوی در هر دو عالم بختیار
 عاشقانه دامن مردان بگیر
 جان خود در راه حق ایثار کن
 در حریم وصل آن مولی رسی
 باش اندر صحبت آن شادمان
 در بلا و درد مانی جاودان
 تا به بینی حضرت الله را
 عشق تو آید در این ره شاهباز
 آن زمان شایسته رحمن شوی

هر که در دنیا بکام دل نشست
 هر که را شد قبله دنیا ای غلام
 هر که او دنیای دون را ترک کرد
 هر که از دنیای دون ماند خلاص
 هر که بنده این جهان بر هم شکست
 هر که از دنیای دون آزاد گشت
 هر که از دنیا و شغل او برست
 هر که دنیا را بچشمش ننگرد
 خانه نفس است دنیا سر بسر
 هر که او در راه شیطانی بود
 هر که رحمانی بود اندر جهان
 طالب راه خدا باش ای پسر
 در ره حق دایما مردانه باش
 راه رو از جان و دل ای مردکار
 بگذر از نفس بهیمی ای فقیر
 نفس ساک را اندر این ره خوار کن
 جهد کن تا در ره معنی رسی
 در بهشت عدن دائم جاودان
 گر بمانی اندر این ره ای جوان
 پند من بشنو برو این راه را
 پند من بشنو وجود خود بیاز
 عشق چون خواند ترا جانان شوی

عشق آنجا ره نماید مر ترا
 راه حق را آن زمان لایق شوی
 تا شوی در راه معنی با خیر
 درد باشد درد و عالم دستگیر
 درد باشد اندر این ره بختیار
 درد شد معشوق جان بی دلان
 درد باید تا شود راحت عیان
 خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
 هر که با درد است آگه شد ز شاه
 جان خود را باز وره در حال کن
 درد را بگزین ز بی دردی بنال
 درد در جان رهبر ما آمده است
 سر پنهان کرد بر ما آشکار
 درد ما را برد اندر لامکان
 درد ما را داد هر دم صد عطا
 درد ما را داد هر دم نعمتی
 در بقای حق بحق باقی بکرد
 درد هر دم جان ما را شاد کرد
 تا بدیدم سر پنهان و عیان
 درد ما را داد سر اولیاء
 درد ما را داد شوق عارفان
 حق بدرد ما همی دادی سبق

عشق آنجا ره نماید مر ترا
 گرتو اندر راه حق عاشق شوی
 اندر این ره عشق باید ای پسر
 عشق را دردی بیاید ای فقیر
 رود در این ره درد خواه ای مرد کار
 درد شد درمان جان عاشقان
 در گذر از راه تقلید و بیان
 هر که را در راه بینش درد نیست
 درد آمد اندر این ره پیر راه
 درد را بگزین و ترک قال کن
 در گذر از ذکر و زهد و قیل و قال
 درد درمان دل ما آمده است
 درد ما را ره نمود از وصل یار
 درد ما را برد اندر سر جان
 درد ما را داد هر دم صد صفا
 درد ما را داد هر دم خلعتی
 درد ما را از خودی فانی بکرد
 درد ما را از جهان آزاد کرد
 درد ما را کرد بینا در جهان
 درد ما را برد راه مصطفی
 درد ما را داد حال صوفیان
 درد ما را برد اندر پیش حق

درد ما را از خدا آگاه کرد	درد ما را قربت مسند نهاد
درد ما را در صف جان بار داد	درد ما را کرد راه حق عیان
درد راه حق بما کوتاه کرد	درد حاصل کن که درمان درد تست
بر سر بر شوق آنحضرت نشانند	مقصد و مقصود جانان درد تست
وانگهی در تخت جانان بار داد	
وانکه بی درداست کی یا بدنشان	

درد حاصل کن که درمان درد تست

مقصد و مقصود جانان درد تست

الحکایات المفاتیح القلوب

درد و سوزی داشت آن صاحب قبول	يك صحابه بود در عهد رسول
درد دین را کرده بود او اختیار	دائما با درد بود آن مرد کار
هم ز درد دین چنین بریان بدی	دائما در راه حق گریبان بدی
دائما اندوهگین و دردمند	روز و شب بنشسته بود آن مستمند
گاه درد سینه و گاهی کمر	گاه او را درد پا که درد سر
پا و سر اعضای او پر درد بود	او بظاهر دائما با درد بود
جان و دل در راه حق ایثار کرد	درد معنی در دل او کار کرد
هم ز درد دین خود فرزانه	درد دین را بود او مردانه
بود محبوب رسول هاشمی	آشکارا بود درد آن ولی
نام او گفتند بودردا ازین	بود با درد آن ولی پاک دین
درد آمد راهبر بر مصطفی <small>صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ</small>	درد را بگزین که در راه خدا
تا شوی در راه معنی بختیار	همچو بودردا بکن درد اختیار
می نیوش و سر این اسرار پوش	همچو مسلمان باش و در ایمان بکوش
در ره توحید حق با درد باش	بگذر از غیر خدا و فرد باش

راه مردان درد آمد ای پسر	درد را بگزین و بگذر از حشر
بگذر از کون و فساد و راه رو	در حریم حضرت الله شو
چون حذر کردی ز کون و راه پیش	بعد از آن خوف و رجا آید به پیش
یکزمان با وصل باشی ای فقیر	یکزمان در هجر باشی و زحیر
گاه سلطان گه رعیت آمدی	گه بکام و گه بحیرت آمدی
گاه باقی گاه فانی آمدی	گه نهانی گه عیانی آمدی
گاه طالب گاه مطلوب آمدی	گاه شاه و گاه دربان آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی	گاه عابد گاه فاسق آمدی
گاه عالم گاه عامل آمدی	گاه عاقل گاه جاهل آمدی
گاه از ترس خدا بگداختی	گه ز شادی مرکبی میتاختی
اندر این ره خار با خرما بود	اندر این ره عشق با غوغا بود
اندر این ره نیش با نوش آمده است	اندر این ره عقل با هوش آمده است
اندر این ره وصل با هجران بود	اندر این ره درد با درمان بود
اندر این ره خوف باشد با رجا	اندر این ره امن باشد با بسلا
گر در این منزل بمانی ای فقیر	گاه شادی را به بینی گه زحیر
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار	تا نمایی مبتلا پایان کار

گر بخواهی کار تو پایان رسد

کار را از جان بکن درمان رسد

حکایت ملاقات کردن حضرت عیسی

با یحیی علیه السلام

در خبر دیدم که یحیی دایماً	بود در خوف خدا او قائماً
روز و شب در گریه و زاری بد او	دایماً در ساز هشیاری بد او
از میان خلق بیرون رفته بود	بر سر که پاره بنشسته بود
دائماً در خوف بودی آن امام	بر سر کوهش بدی دائم مقام
ناگهی عیسی رسید آنجا ز راه	دید یحیی را میان سوز و آه
آه میکرد و بزاری میگريست	هر زمان از خوف حق چون مرده زیست
گفت عیسی رحمت حق را بین	چند گری ای نبی راه بین
گفت یحیی که تو قهرش را نگر	چند باشی ایمن ای صاحب نظر
عیسیش گفتا که رحمت سابق است	حق تعالی گفت این خود واقف است
گفت یحیی گر بیاید جبرئیل	این زمان گوید مرا از این دلیل

نه رجا دانم نه خوف از این نشان
 بگذر از خوف و نگر در بی نشان

مطلب در بی نشانی

بی نشان شو بیکدم از یاد و نشان	تا به بینی سر پنهانی عیان
بی نشان شو ای پسر در راه یار	تا تو باشی در دو عالم بختیار
بی نشان شو در ره مردان مرد	تا تو باشی در جهان آزاد فرد
بی نشان شو در میان عام و خاص	تا بیاشی پیش حق خاص الخواص
بی نشان شو ای فقیر پاکباز	تا تو باشی در دو عالم شاهباز

بی نشان شو در ره حق ای پدر تا ز اسرار خدا یابی خبر
 بی نشان شو در ره توحید باش دائما در ترك و در تجرید باش
 بگذر از خوف و رجا ای مرد کار تا جمال دوست بینی آشکار
 بعد منزل هیبت و انس ای فقیر

سالکان و طالبان را دستگیر

غزل در بیان مقام انس با حق تعالی

انس چون با دوست باشد باد و آتش هم توئی
 انس چون با دوست باشد آدم عالم توئی
 انس چون با دوست باشد ذره هادر یا شود انس چون با دوست باشد درازهای پیدا شود
 انس چون با دوست باشد طالبان مطلوب شد انس چون با دوست باشد هر بلا محبوب شد
 انس چون با دوست باشد خاک کدان شد آسمان
 انس چون با دوست باشد خود مکان شد لامکان
 انس چون با دوست باشد در زخمت جنت شود انس چون با دوست باشد لعل مننت رحمت شود
 انس چون با دوست باشد اینجهان شد آنجهان
 انس چون با دوست باشد سر پنهان شد عیان
 انس چون با نور باشد نار را تو نور دان انس چون با دوست باشد دیورا تو حور دان
 انس چون با دوست باشد ظلمت تو روشنست
 انس چون با دوست باشد گلخن تو گلشن است
 انس چون با دوست باشد راه تو منزل شود
 انس چون با دوست باشد کام تو حاصل شود

رجوع بمطلب

هیبت حق جمله را یکسان کند	جسم هاراجملگی چون جان کند
هیبت حق جمله را زیبا کند	این عددها را همه یکتا کند
هیبت حق جمله را فاضل کند	بیشکی آندم ترا واصل کند

حکایت قطب الاولیا، سلطان بایزید قدس سره

سائلی بنشست پیش بایزید
 در ره حق دائماً مردانه
 راه حق را تو بجان کوشیده
 تو شراب سر حق نوشیده
 سر سبحانی ز تو شد آشکار
 جان و تن را در طلب بگذاختی
 هر دو عالم را در این ره باختی
 در وجود خویشتن فانی شدی
 دیده نفس بهیمسی دوختی
 سر تو از فکر جمله بر تراست
 مظهر تحقیق و تجرید آمدی
 غیر حق را اندر اینره سوختی
 طالبان و سالکان در راه تو
 عاشقان در راه توحیران شدند
 زاهدان از زهد تو و امانده اند
 پیر ما در ره توئی ایندم یقین
 مشکلی افتاده اندر ره مرا
 اندر اینره میروم با پا و سر
 گاه نورانی و گاه ظلمانیه
 گاه در علویه و گاه در اسفلی

گفت از لطف خدای بر مزید
 در میان عارفان فرزانه
 دائماً از شوق حق جوشیده
 سر اسرار خدا پوشیده
 در میان عاشقان نامدار
 تا کمال مغرقت در یافتی
 مرکب معنی در این ره تاختی
 در بقای حق بحق باقی شدی
 این جهان و آنجهان را سوختی
 فکر تو از عرش اعلی بر تراست
 لاجرم در عین توحید آمدی
 چشم خود بینی در اینره دوختی
 جمله همچون چاکر نند شاه تو
 عارفان از درد تو بیجان شدند
 عالمان از علم تو در مانده اند
 نام تو کردند سلطان عارفین
 مشکل ما را بکن حالی روا
 هر زمان پیش آیدم لونی دگر
 گاه روحانی و گاه نفسانیه
 گاه در عقلم و گاه در غافلگی

گاه طالب گاه مطلوب آمدم	گاه عاشق گاه صادق آمدم
گاه منافق گاه فاسق آمدم	گاه محقق گاه موحد آمدم
گاه زاهد گاه مقلد آمدم	هر زمان لون دگر میدیده‌ام
اندر این ره راه را نا دیده‌ام	گفت سلطانش چوانس حق رسد
این خیالات از سرت بیرون کند	چونکه انس حق ترا حاصل شود
راه حق در پیش تو واصل شود	اندر اینره جسم تو یکتا شود
طالب و مطلوب هم یکجا شود	علو را در سفلی بینی ای پسر
بشنو این اسرار شو صاحب نظر	نور در ظلمت بینی آشکار
فهم کن اسرار ای مرد کبار	عشق و عاشق هر دورا محبوبدان
سالک و طالب همه مطلوبدان	یافتن اینجا بود نا یافتن
گم شدن اینجا بود پیدا شدن	هست را میدان در اینره غافل
خیز و نادان شو اگر تو عاقلی	بعد از آن بینی انیس باجلیس
اندر این منزل شوی روح نفیس	دائماً بنشسته باشی با خدا
فارغ از کبر و نفاق و از هوا	روح اندر خلوت جانان بود
در حریم وصل با جانان بود	یکزمان غایب نباشی از خدا
دائماً از نور حق گیری ضیاء	سر این اسرار را حاصل کنی
جان و دل در معرفت کامل کنی	در جلایس اینجسم تو چون جان شود
در حریم حضرت جانان شود	

در جلایسی با خدا و مصطفی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

هم انیست می شود دایم صفا

حکایت درویش مسافر

بود درویشی مسافر ای غلام
 بارها در راه مکه رفته بود
 عرصه عالم همه گردیده بود
 عمر خود را در سفر بگذاشته
 دائماً میکرد در عالم طواف
 آبله میکرد هر دم پای او
 همچنین می رفت اندر ره مدام
 در خراسان بود مردی نامدار
 در کرامات و مقامات عیان
 در شریعت پیشوای عالمان
 در حقیقت واصل برحق بد او
 نام او مشهور بود اندر جهان
 آن مسافر آمد از ره پیش شیخ
 شیخ گفتش ای جوان خوب روی
 در جلیس آ همچو مردان ای فقیر
 در جلیس آ ای فقیر نور بین
 در جلیس آ و بین جان جهان
 در جلیس آ و نشین با دادگر
 در جلیس آ و جمال حق بین
 در جلیس آ و خدا را یاد گیر
 جان و دل را در ره حق شادگیر

در بیان منزل جمال و جلال

حضرت احدیت عز اسمه

بعد از آن بینی جمالی با جلال	اندر این منزل بود عین وصال
قطره اندر عین دریا اوفتند	ذره درخورشید والا اوفتند
قطره اندر بحر نا پیدا شود	قطره در دریافتد دریا شود
محو گردد صورت آفاق کل	عزها کلی بدر گردد بذل
آنچنان گفته است عطار امین	نور روشن منطق الطیرش بین
سایه در خورشید گم گردد مدام	کل همه خورشید گردد والسلام
گفته عطار خود از مغز بود	لیک اندر صد لباس نغز بود
گفته بهلول خود از جان بود	هر چه گوید آیت و برهان بود

گفته بهلول را توحید دان

دائمش در ترک و در تجرید دان

الحکایات الرموز

وتمه از حالات شیخ لقمان و آمدن شیخی از بخارا بدیدن او	شیخ لقمان بود در عین وصال
از وجود خویشتن فانی شده	در بقای حق بحق باقی شده
از خودی بگذشته آن مرد خدا	دائماً در وصل بود آن با صفا
از سنوک و از طلب بگذشته بود	با جمال اندر طلب پیوسته بود
هم بذکر و فکر تقوی سوخته	جنبه وصل حقیقی دوخته
قیل و قال علم و تقلید و بیان	ترک کرده آمده اندر عیان

زان نکرده‌ی گاه و بیگانه‌ی نماز
 چون وجودت محو شد رستی زکار
 در حریم حضرت سبحان نشست
 کی بود در فکر و ذکر و قیل و قال
 گر بخدمت رو نهد باشد و بال
 غیر حق در پیش او گشتی زوال
 گفت لقمان چون نمی آرد نماز
 بندگی باشد در اینره با نیساز
 بود با او چل مرید پاک زاد
 خیل شیران آمد از بیشه برون
 تازیانه ساختند آنکه ز مار
 شیخ را اعلام دادند از درون
 رفت آن کوهش چو اسب تکدوان
 از قدم تا فرق گشته غرق نور
 می برفت آن کوه درره همچو باد
 هین فرود آید پیش این دلیر
 از بی تعظیم آن شیخ کبیر
 در قدم او نهاده جمله سر
 بر سر آن چاه منزل ساختند
 پیر و اصحابش شدند اندر نیاز
 چه سبب نگذاردی این جا نماز
 با تو بگذارم در این موضع نماز

محو بود اندر جمال آن پاکباز
 هست خدمت با وجود ایمر دکار
 شیخ رفت و از وجود خود برست
 آنکه باشد دائماً اندر جمال
 آنکه با سلطان نشیند در وصال
 شیخ دائم محو بود اندر جمال
 در بخارا بود شیخی پاکباز
 من روم او را بفرمایم نماز
 در زمان برخواست اندر ره فتاد
 دست جنبانید پیر رهنمون
 هر یکی بر شیر نر گشته سوار
 همچنان در راه شد آن ذوفنون
 شیخ بر کوهی نشست آن دم روان
 آن فقیر آن شیخ را دیده زدور
 بر نشسته کوه را شهباز شاد
 با مریدان گفت پیر ایندم ز شیر
 جمله شان از شیر افتاده بزیر
 چون رسیدن آن زمان بایکدگر
 اندر آن صحرا یکی چه یافتند
 اندر آمد آن زمان وقت نماز
 بعد از آن آن پیر گفت ای پاکباز
 گفت لقمان چون صباح آید فراز

دیده عقل آن زمان بردوختند
 در مقام بیخودی مجنون شدند
 چون شدند از خواب حاجت شد بآب
 تا که آب آرند از چه بهره خود
 دلوشان در چاه نرسید آن زمان
 در تعجب ماند آن قوم از تعب
 روی خود بر پای لقمانش نهاد
 آب بیرون آمد از چه شد روان
 غسل کردند و بخود پرداختند
 در حقیقت غالب و والائری
 گفت تکبیر و نشست آن شاهباز
 تو بکردی این نماز اینجا تمام
 از سر هر موی او خون میچکید
 از حدیث عشق گشتند با خیر
 هر دمی عین وصالش حاصل است
 در میان وصل حق تصریف نیست
 او بغیر حق ندارد کار و بار
 یافت معنی اسم را با او چه کار
 وانکه عارف شد بجست از زرق و دام
 محو شد از خویش در عین وصال
 شه رخی زد این جهان را کرد مات
 شیشه سالوس بشکست او بسنک

پیر و اصحابش زهیت سوختند
 جمله آن دم از خودی بیرون شدند
 سر نهادند آن همه رفتند خواب
 پیر و اصحابش چو قصد چاه کرد
 دلو را در چه فکنده کاروان
 پر نشد از آب دردلو ایعجب
 آمد آن دم پیش شیخ انصاف داد
 شیخ اندر چه فکند آب دهان
 پیر و اصحابش وضو چون ساختند
 بعد از آن گفتند تو اولی تری
 رفت لقمان بعد از آن اندر نماز
 پیر و اصحابش بگفتند ای همام
 شیخ دست از خرقة بیرون آورید
 چونکه آن حالت بدیدند آن نفر
 آن زمان گفتند لقمان واصل است
 هر که او واصل شود تکلیف نیست
 هر که باشد در جمال ای نامدار
 هر که جان شد جسم را با او چکار
 هر که واصل شد برست از ننگ و نام
 هر که را آمد جمال با جلال
 هر که واصل شد برست از ترهات
 هر که او واصل برست از نام و ننگ

هر که واصل شد برست از خاکدان هست با محبوب خود در لامکان
 هر که او واصل ز پنج و چار رفت گنج وحدت یافت بر خوردار رفت
 هر که واصل شد جمال حق بدید در جمال حق جلال حق بدید

هر که واصل شد عددها را بسوخت

هر دو عالم را بیک ارزن فروخت

در ترغیب سالک در سلوک

جهد کن ایدوست تا واصل شوی یک ره و یک قبله و یکدل شود
 والذین جاهدوا فرمود حق جهد کن در راه تا گیری سبق
 هر کرا این راه حق حاصل شود بیشکی او با خدا واصل شوی
 هر که را این راه ناید در شمار

در قیامت پیش حق شد شرمسار

در مناجات شیخ بهلول و ختم کتاب

پادشاهاره نما این بنده را این فقیر بی کس افکنده را
 ای خدای انبیا و اولیاء رحمت تو مصطفی و مرتضی
 ای خدای انبیا و مرسلین ای خدای مؤمنین و مسلمین
 ای خدای عاقلان و کاملان ای خدای عاشقان و عارفان
 ای خدای زاهدان و صوفیان ای خدای غازیان و عالمان
 ای خدای جمله پیدا و نهان ذات تو برتر ز فکر است و بیان
 ای خدای وحش و حیوان و طیور زندگی دادی تمامت را ز نور
 ای خدای بی نهایت جز تو کیست هم توئی بی حدود غایت جز تو کیست

اولین و آخرین با کریم ظاهرین و باطنینی یا عظیم
محو گردان ای خدا بهلول را وارهان از خویشتن این گول را

رحمت للعالمینی بر همه

ختم گردان راه دین را بر همه

فی الرباعیات

در فنای عاشق

ای پاکی تو منزّه از هر پاکی قدوسی تو مقدس از ادراکی
در راه تو صد هزار عالم گردی در کوی تو صد هزار آدم خاکی

وله ایضاً

در وصف تو عقل طبع دیوانه گرفت جان تن زردو با عجز بهم خانه گرفت
چون شمع تجلی تو آمد به ظهور طاوس فلک مذهب پروانه گرفت

وله ایضاً

ای هشت بهشت يك نثار در تو وی هفت سپهر پرده دار در تو
رخ زردو کی بود جامه خورشید منیر سرگشته ذره غبار در تو

وله ایضاً

هر دل که ز لطف تو نشان یابد باز سر رشته خود در دو جهان یابد باز
در راه تو هر که نیم جانی بدهد از لطف تو صد هزار جان یابد باز

وله ایضاً

ای خلق دو کون ذکر گوینده تو وی جمله کاینات بوینده تو
هر چند بکوشش نتوان درت رسید تو با همه ای همه جوینده تو

ای آنکه ز کفر دین تو بیرون آری وز کوه و کمرنگین تو بیرون آری
از گل گل نازنین تو بیرون آری وز خار ترانگین تو بیرون آری
وله ایضا

ای آنکه چنانکه مصلحت میدانی کار که و مه بمصلحت میرانی
رزاق و نگهدار همه حیوانی سازنده کار خلق سرگردانی
وله ایضا

کاری که ورای کفر و دین میدانم آن دوستی تست یقین میدانم
در خلق من آن سلسله کانداخته اند هرگز نشود گسسته این میدانم
وله ایضا

از سر تو هر که با نشان خواهد بود مشغول حضور جاودان خواهد بود
گری تو دمی بر آید از دل امروز فردا غم اودوزخ جان خواهد بود
وله ایضا

بی‌یاد تو دل چو سایه در خورشید است با یاد تو بی‌نهایت امید است
هر تخم که در زمین دل کاشته‌ایم جز یاد تو تخم حسرت جاوید است
وله ایضا

گیرم که بتو لطف الهی آمد در ملک تو ماه تا ماهی آمد
در هر وطنی باغ و سرائی چکنی می‌بنداری که باز خواهی آمد

فی الموت

چون روی تو در هلاک خواهد آمد قسم تو دو کز مغاک خواهد آمد
بر روی زمین چه میکنی چندین جای چون جای تو زیر خاک خواهد آمد

فی الموت

از آتش دل چو دود بر خواهی خواست وز راه زیان و سود بر خواهی خواست

وین کلبه که ایمن اندر او بنشیند ایمن منشین که زود بر خواهی خواست

فی الموت

زان پیش که در عین هلاکت فکنند بکن همه پاک بو که پاکت فکنند

زیرا که ز روزگار روزی چندی بر تو شمرند و بس بخاکت فکنند

فی الموت

تاکی بنظاره جهان خواهی زیست فارغ ز طاسم جسم و جان خواهی زیست

یکذره بمرک خویشتن برگت نیست پنداشته که جاودان خواهی زیست

وله ایضا

گاهی بقبول خلق خواهی آویخت گاهی بعصا و دلق خواهی آویخت

زیرک تر مرغان جهانی ایکن تا چشم زنی بحلق خواهی آویخت

وله ایضا

گر در کوهی مقیم و گر در دشتی بر خاک گذشتگان مجاور گشتی

بر خاک تو بگذرند نا آمده گان چند آنکه تو بر گذشتگان بگذشتی

وله ایضا

چون آفت بی قیاس داری در پی چند آنکه روی هراس داری در پی

ای خوشه سرسبز بسی سرمفراز چون میداننی که داس داری در پی

وله ایضا

بگشای نظر خلق پراکند نگر سرگردانی مرده و زنده نگر

از شربت ناگوار دنیا بمنال در شربت گورنا کوارنده نگر

وله ایضا

هر رنگ که ممکن است آمیخته گیر هر فتنه که ساکن است انگیخته گیر

وین روی چو ماه آسمانت بدریغ از صرصر مرک باز در ریخته گیر

وله ایضاً

ره بس دوراست توشه برداروبرو فارغ منشبم تمام کن کار برو
تا چند کنی جمع که تاچشم زنی فرمان آید که جمله بگذاربرو
وله ایضاً

گیرم که جهان بکام دیدی و شدی زلف همه دلبران کشیدی و شدی
چیزی که ترا هوا بدان می دارد انگاربدان چیز رسیدی و شدی
وله ایضاً

قومیکه بخواب مرك سرباز نهند تا حشر زقال وقیل خود باز رهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد چون بیخبرند از چه خبر باز دهند
وله ایضاً

درحبس وجود از چه افتادم من کز ننگ وجود خود بفریادم من
چون می مردم بصد هزاران زاری از مادر خوبستن چرا زادم من
وله ایضاً

خلقی که در اینجهان پدیدار شدند در خاک به عاقبت گرفتار شدند
چندین غم خودمخور که همچون من و تو بسیار در آمدند و بسیار شدند

وله ایضاً

بس خون که دلم ز اول کار بریخت تا آخر کار چون گل از خار بریخت
سر سبزی خاک از چه سبب میبایست چون زرد شد و بزاری زار بریخت
وله ایضاً

تاچند ز مرك غمناک شوی آن به که زانديشه خود پاك شوی
يك قطره آب بوده اول کار تا آخر کار يك کف خاک شوی

وله ایضاً

ماتمزدگان عالم خاک هنوز می خاک شوند در غم خاک هنوز
چندانکه تپ می شود از پشت زمین پر می نشود این شکم خاک هنوز
وله ایضاً

چون رفت ز جسم جوهر روشن ما از خار در بیخ پر شود گلشن ما
بر ما بروند و هیچکس نشناسد تا زیر زمین چه میرود بر تن ما
وله ایضاً

هر خاک که در جهان کسی فرسوداست
تن هاست که آسیای چرخش سوداست
هر گرد که بر فرق عزیز تو نشست

مفشان که سر و فرق عزیزی بوده است
وله ایضاً

لاله زرخ چو ماه می بینم من سبزه ز خط سیاه می بینم من
وان کاسه سر که بود پر باد غرور پیمانۀ خاک راه می بینم من
وله ایضاً

هر کوزه که بیخود بدهن بازنم گوید بشنو تا خبری باز دهم
.....

وله ایضاً

بر بستر خاک خفتگان می بینم در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم مینگریم نا آمده گان و رفتگان می بینم

وله ایضاً

هر سبزه و گل که از زمین بیرون رست
از خاک یکی سبز خطی گلگون رست

(۸۶)

هر نرگس و لاله کز که و هامون رست

از چشم و بتن و زجگر پر خون رست
وله ایضاً

ای اهل قبور خاک گشتید و غبار هر ذره زهر ذره گرفتید کنار
این خود چه شرابست که تار و ز شمار بیخود شده اید بیخبر از همه کار

تمام شد کتاب و صلت نامه

قطب الاقطاب شیخ فریدالدین عطار

قدس الله سره العزیز

محرم الحرام ۱۳۷۷

